

داستانها و پندها (جلد اول)

گردآوری و تنظیم : مصطفی زمانی وجدانی

مقدمه

۱. درسی از ششمین امام (ع)
۲. کلید نجات
۳. عذاب دروغگو
۴. خداشناسی کودک
۵. خداشناسی پیرزن
۶. جنایت یک پدر
۷. نامه محبت آمیز
۸. دنیای شگفت انگیز آفریده ها
۹. بهلول و ابوحنیفه
۱۰. حسن خلق امام
۱۱. بزرگواری مالک اشتر
۱۲. یتیمان مسلم
۱۳. پیامبر(ص) اینگونه بود
۱۴. بی نیازی از مردم
۱۵. غیرت شما کجاست
۱۶. فرماندار بصره در مجلس عروسی
۱۷. امام صادق و مشکلات جامعه
۱۸. پیرمرد بهشتی
۱۹. مرد طبیعی
۲۰. بهشت شداد

۲۱. بشر قوی تر است

۲۲. چه کسی بینا است

۲۳. خانه مؤ منین در بهشت

۲۴. مادر قهرمان

۲۵. علی علیه السلام و کاسب بی ادب

۲۶. دروغگو

۲۷. از علی (علیه السلام) بیاموزید

۲۸. پاداش صابران

۲۹. امام به فکر شیعیان است

۳۰. درخواست عقیل

۳۱. قضاوت

۳۲. عدالت

۳۳. تصفیه حساب

۳۴. مستمند حقیقی

۳۵. قیامت

۳۶. امانت و خیانت

۳۷. راه نجات

۳۸. دعای فرمانده لشکر

۳۹. شیعه واقعی

۴۰. عیبجو

۴۱. اهانت

۴۲. با این خانواده رابطه پیدا کنید

۴۳. پیروان ائمه علیهم السلام در هنگام مرگ

۴۴. گردنبند قیمتی

۴۵. مقدس اردبیلی

۴۶. ریاکار

۴۷. پیروان ائمه علیهم السلام فقیر نیستند

۴۸. خالد برمکی و منصور

۴۹. جاسوس در لباس دین

۵۰. قیام علوی

۵۱. انتقامجوئی

۵۲. سگ گرسنه

۵۳. حجاج و مرد دانشمند

۵۴. فرمانده نادان

۵۵. آزمایش مردم شام

۵۶. نماز جمعه و معاویه

۵۷. خطیب خود فروخته

۵۸. پیر زندانی

۵۹. گردن بند پربرکت

۶۰. خیانت

۶۱. هارون و بهلول

۶۲. غذای خلیفه

۶۳. یک نمونه

۶۴. اسماعیل سامانی

۶۵. انتقاد نابجا

۶۶. عمر ابن عبدالعزیز

۶۷. پیرمرد و کودکان

۶۸. روش امام در انتقاد

۶۹. روش ناجوانمردانه

۷۰. ابن ابی العوجاء و مفضل

۷۱. چشمپوشی بهرام

۷۲. جنایت و مکافات

۷۳. امام ناظر اعمال ماست

۷۴. با خویشاوندان دعوا نکنید

۷۵. عمر کوتاه

۷۶. حج مقبول

۷۷. جسارت به سادات

۷۸. از امام باقر(ع) بشنوید

۷۹. زندگی فقیران

۸۰. عطش انتقام

۸۱. پیرمرد و حجاج

۸۲. مرگ سخت

۸۳. حکایتی دیگر

۸۴. پدر و مادرم کافرند

۸۵. وسعت رزق

۸۶. امام دوستدار کیست

۸۷. اویس قرن

۸۸. حقوق مادر

۸۹. دو پدربزرگ

۹۰. رفتار امام در برابر شخص نادان

۹۱. سرزمین صفین

۹۲. اسرا و روش پیشوای اسلام

۹۳. عمل وحشیانه

۹۴. چاپلوس

۹۵. رقابت جاهلان

۹۶. شتابزده

۹۷. منصور عمار و قاضی بغداد

۹۸. عبدالله ذوالبجادرین

۹۹. نمونه ای از پرورش اسلام

۱۰۰. پاداش جوانمردی

مقدمه

جلد اول از مجموعه داستانها و پندها که اکنون پیش روی شماست چیزی جز ادامه راه شهید فرزانه راه علم و فضیلت ، آیت الله مرتضی مطهری در دو جلد کتاب نفیس و ارزنده داستان راستان نیست ، زیرا همانطور که آن شهید عزیز در مقدمه کتاب داستان راستان اشاره کردند تاریخ پرماجرای اسلام و مسلمین چون گنجینه ای گرانبهاست که به علت غفلت مسلمانان و دسیسه های ناجوانمردانه دشمنان اسلام سالیان متمادی در پس پرده فراموشی فرو رفته بود، بویژه در کشور ما که با وجود رژیم وابسته و فرهنگ سوز شاهنشاهی این فاجعه ابعاد گسترده تری بخود گرفت و در دوران حکومت این نوکران اجنبی ، قلم بدستان و سردمداران ایدئولوژی شرقی و غربی که عمدتاً هدفی جز مقابله با اسلام نداشتند میدان باز و بدون حریف بدست آوردند و با جامعه و شئون فرهنگی ما آن کردند که مغول و چنگیز نیز چنین جنایتی مرتکب نشدند، بویژه آنکه این روشنفکران شرق زده و غرب گرا اعم از توده ای و لیبرال و ملی گرا و سلطنت طلب و فراماسونها مورد محبت و حمایت رژیم سرسپرده ابرقدرتها نیز بودند و بسخن دیگر، هم از توبره می خوردند و هم از آخور!! بگذاریم اکنون که با توفیقات حق تعالی ، و تحت رهبری ولی فقیه ، نایب امام زمان ، حضرت امام خمینی ، ارواحنا فداه دست دشمنان اسلام از کشور ما کوتاه

گردیده است و زمینه ترویج و ارائه مکتب حیاتبخش اسلام فراهم آمده است لازم است تا نویسندگان و هنرمندان متعهد و مکتبی با استفاده از روشهای مختلف هنری و ادبی به ارائه تعلیم انسان ساز اسلام بپردازند.

برای گردآوری داستانها از کتاب پند تاریخ و اخلاق بیشترین استفاده را برده ایم ، در عین حال منبع اصلی هر داستان در پاورقی ها آمده است . والسلام علی من اتبع الهدی

درسی از ششمین امام (ع)

عبدالرحمن بن سیابه گفت هنگامیکه پدرم از دنیا رفت یکی از دوستان او بدر خانه ما آمد پس از تسلیت گفتن پرسید آیا پدرت از مال و ثروت چیزی گذاشته ؟ گفتم نه ، کیسه ای که در آن هزار درهم بود بمن داد. گفت این پول را بگیر و در خرید و فروش سرمایه خود قرار ده برسم امانت در دست تو باشد سود آنرا بمصرف احتیاجات زندگی برسان و اصل پول را بمن برمی گردانی . بسیار خرسند شدم ، پیش مادرم آمده و جریان را شرح دادم ، شبانگاه نزد کس دیگری از دوستان پدرم رفتم ، او سرمایه مرا پارچه های مخصوصی خرید و دکانی برایم تهیه کرد، در آنجا بکسب مشغول شدم .

اتفاقا خداوند بهره زیادی از اینکار مرا روزی فرمود؛ تا اینکه ایام و موسم حج رسید، در دلم افتاد که امسال بزیارت خانه خدا بروم پیش مادرم رفتم و قصد خود را با او صحبت کردم ؛ گفت اگر چنین خیالی داری اول امانت آن مرد را رد کن و پول او را بده بعد برو من هزار درهم را فراهم نموده پیش او بردم گفت شاید آنچه من دادم ، کم بوده اگر مایلی زیاده بدهم گفتم نه ، خیال دارم بمکه مسافرت کنم مایل بودم امانت شما مسترد شود.

پس از آن بمکه رفتم ، در بازگشت با عده ای خدمت حضرت صادق (ع) در مدینه رسیدم ، چون من جوان و کم سن بودم در آخر مجلس نشستم . هر یک از مردم سؤال می کردند و ایشان جواب می داد. همینکه مجلس خلوت شد مرا پیش خواند، جلو رفتم فرمود کاری داشتی ؟ عرض کردم فدایت شوم من عبدالرحمن پسر سیابه هستم ، از پدرم پرسید گفتم او از دنیا رفت ، حضرت افسرده شد و برایش طلب آمرزش نمود آنگاه پرسید آیا ثروت و مالی گذاشته است ؟ گفتم چیزی بجای نگذاشته سؤال فرمود پس چگونه بحج رفتی ؟ من داستان رفیق پدرم و هزار درهمی که داده بود بعرض ایشان رساندم ولی آنجناب نگذاشت همه آنرا بگویم ، در بین پرسید آیا هزار درهم او را دادی ؟ گفتم بلی بصاحبش رد کردم . فرمود احسنت

خوب کردی اینک ترا وصیتی بکنم . عرض کردم بفرمائید (قال عليك بصدق الحديث و اداء الامانة تشرك الناس فی

اموالهم هكذا و جمع بین اصابعه) فرمود بر تو باد براستی و درستی و رد امانت که اگر حفظ این سفارش را بکنی در اموال مردم شریک خواهی شد این سخن را که گفت انگشتان مبارک خویش را در هم داخل کرد. فرمود اینچنین شریک آنها می

شوی ، من دستور آنجناب را مراعات نموده و عمل کرده ، وضع مالییم بجائی رسید که زکوة یک سالم یکصد هزار درهم شد.(۱)

کلید نجات

مردی خدمت حضرت رسول (ص) آمد و عرض کرد مرا راهنمایی کن به نافعترین کارها حضرت فرمود: اصدق و لا تکذب و اذنب من المعاصی ما شئت راستگوئی را پیشه کن و از دروغ بپرهیز هر گناه دیگری می خواهی انجام ده ، از این سخن مرد در شگفت شد و فرمایش آنجناب را پذیرفته و مرخص گردید. با خود گفت پیغمبر(ص) مرا از غیر دروغگوئی نهی نکرده پس اکنون بخانه فلان زن زیبا می روم و با او زنا می کنم همینکه بطرف خانه او رفت فکر کرد اگر این عمل را انجام دهد و کسی از او بپرسد از کجا میآئی نمی توانم دروغ بگویم و بر فرض راست گفتن به کیفر شدید و بدبختی بزرگی مبتلا می شود. لذا منصرف شد. باز فکر کرد گناه دیگری انجام دهد همین اندیشه و خیال را نمود در نتیجه از همه گناهان بواسطه ترک و دروغ دوری جست .(۲)

عذاب دروغگو

روزی رسول اکرم (ص) فرمود دیشب در خواب دیدم که مردی نزد من آمد و گفت برخیز برخاستم . دو مرد را دیدم که یکی ایستاده و در دست خود چیزی شبیه بعصای آهنین دارد و آنرا بر گوشه دهان مرد دیگری که نشسته است فرو می برد باندازه ای فشار می دهد تا میان دو شانه اش می رسد آنگاه بیرون آورد و در طرف دیگر دهان او داخل می کند، طرف اول خوب می شود این قسمت دیگر را هم مانند قبلی پاره می کند بآنشخص که مرا حرکت داد گفتم این چه کسی است و برای چه اینطور عذاب می کشد، گفت این مرد دروغگو است که در قبر او را تا روز قیامت اینطور کیفر می دهند.(۳)

خداشناسی کودک

چون هنگام آن رسید که آفتاب دولت ابراهیم خلیل علیه السلام از مشرق سعادت طلوع کند منجمان نمرود را اطلاع دادند که امسال پسری بوجود خواهد آمد که ملت تو بر دست او زایل می شود نمرود دستور داد هر پسری که در عرصه ملک او بوجود آید او را بکشند تا موقع ولادت ابراهیم رسید. و ذات مبارک او از حرم رحم بفضای وجود خرامید. مادر ابراهیم از بیم گماشتگان نمرود فرزند خود را قماطی پیچید و به غاری برده در آنجا نهاد و در غار را محکم کرده بازگشت روز دیگر فرصت پیدا نموده به غار رفت تا حال فرزند خود را مطالعه کند ابراهیم علیه السلام را در حال سلامتی یافت و دید انگشت سبابه را بر عادت اطفال در دهن گرفته می مکد و بوسیله آن تغذی می نماید او را شیر داد و بازگشت و هر وقت فرصت می یافت به

غار رفته او را شیر می داد و از حالش اطلاع حاصل می نمود تا هفت سال بر این وضع گذشت آثار عقل و نشانه های فراست از پیشانی مبارک او ظاهر گشت روزی از مادر خود سؤال کرد آفریدگار من کیست مادر جواب داد نمرود پرسید که آفریدگار نمرود کیست مادر از جواب او فرو ماند و دانست که این پسر همانست که بواسطه وجود مبارک او بناء ملک نمرود خراب خواهد شد.(۴)

خداشناسی پیرزن

امیرالمؤمنین علیه السلام با جمعی از پیروان در معبری عبور مینمود، پیرزنی را دید که با چرخ نخ ریسی خود مشغول رشتن پنبه است پرسید پیرزن (بماذا عرفت ربک) خدای را بچه چیز شناختی؟ پیرزن بجای جواب دست از دسته چرخ برداشت طولی نکشید پس از چند مرتبه دور زدن چرخ از حرکت ایستاد عجزه گفت یا علی علیه السلام چرخ بدین کوچکی برای گردش احتیاج بچون منی دارد آیا ممکن است افلاک باین عظمت و کرات باین بزرگی بدون مدیری دانا و حکیم و صانعی توانا و علیم با نظم معینی بگردش افتند و از گردش خود باز نایستند؟

علی علیه السلام روی باصحاب خود نموده فرمود (علیکم بدین العجائز) مانند پیرزنان خدا را بشناسید.

جنایت یک پدر

قیس بن عاصم، در ایام جاهلیت از اشراف و رؤساء قبائل بود. پس از ظهور اسلام ایمان آورد. روزی در سنین پیری بمنظور جستجوی راه مغفرت الهی و جبران خطاهای گذشته خود شرفیاب محضر رسول اکرم (ص) گردید و گفت: در گذشته، جهل و نادانی، بسیاری از پدران را بر آن داشت که با دست خویش دختران بی گناه خود را زنده بگور سازند من نیز دوازده دخترم را در فواصل نزدیک بهم زنده بگور کردم، سیزدهمین دخترم را زخم پنهانی بزائید و چنین وانمود کرد که نوزاد مرده بدنیا آمده، اما در خفا او را نزد اقوام خود فرستاد.

سالها گذشت تا روزی هنگامیکه ناگهان از سفری بازگشتم دختری خردسال را در سرای خود دیدم و چون شباهتی تام بفرزندانم داشت درباره اش بتردید افتادم و بالاخره دانستم دختر من است. بیدرنگ دختر را که زار زار میگریست کشان کشان به نقطه دوری برده و بناله ها و تضرعهای او و اینکه بنزد دائیهای خود باز میگردم و دیگر بر سر سفره تو نمی نشینم اعتنا نکردم و زنده بگورش نمودم.

قیس پس از نقل ماجرای خود به انتظار جواب، سکوت کرد در حالیکه از دیده های رسول اکرم (ص) قطرات اشک فرو می چکید و با خود زمزمه می فرمود: (من لایرحم لایرحم) آنکه رحم نکند بر او رحم نشود، و سپس به قیس خطاب کرده و

فرمود: روز بدی در پیش داری . قیس پرسید اینک برای تخفیف بار گناهم چه کنم ؟ حضرت پاسخ داد بعدد دخترانی که کشته ای کنیز آزاد کن .

نامه محبت آمیز

علی اسکافی میگوید: من منشی امیر بغداد بودم و مدتها در این سمت انجام وظیفه می کردم . ناگاه اوضاعم دگرگون شد و روزگارم به تیرگی گرائید.

امیر نسبت بمن بدبین و متغیر شد، دستور داد زندانیم کردند و تمام اموال منقول و غیر منقولم را ضبط نمودند. چندی در زندان ماندم و پیوسته از ذلت و خواری و یأس و ناامیدی رنج میبردم . روزی مأمورین زندان بمن خبر دادند که اسحق بن ابراهیم طاهری رئیس شهربانی بغداد بزندان آمده و تو را احضار کرده است . سخت نگران شدم ، بر جان خود ترسیدم ، و از زندگی دست شستم مرا نزد او بردند، ادای احترام نمودم . اسحق به روی من خندید و گفت برادرم عبدالله طاهر از خراسان نامه نوشته و درباره تو شفاعت کرده است . امیر شفاعت او را پذیرفته و دستور داده است از زندان آزاد شوی و تمام اموال و املاکت مسترد گردد. اینک می توانی بمنزل بروی . خدای را شکر کردم و از شدت شادی بگریه افتادم . همان ساعت رهسپار منزل شدم ، آنروز را در خانه ماندم و بکارهای پریشانم سر و صورتی دادم .

روز بعد بحضور اسحق طاهری رفتم ، از وی تشکر کردم ، درباره اش دعای نمودم ، و گفتم من هرگز حضور امیر عبدالله طاهر شرفیاب نشده ام و سعادت زیارت و شناسائی ایشان نصیبم نگردیده است چه باعث شد که مرا مشمول عنایات خویش ساخته و از من شفاعت کرده است ؟

جواب داد: چند روز قبل نامه ای از برادرم بمن رسید و در آن نوشته بود: پیش از این ، مکاتیب امیر بغداد مشحون از لطف و دلجوئی و آمیخته بمهر و محبت بود و منشی امیر با جملات گرم و مؤدبی که در خلال نامه بکار می برد روابط حسنه ما را محکم می کرد و عواطف و الفت فیما بین را تقویت می نمود و اینک چندی است که وضع نگارش تغییر کرده و نامه ها فاقد مضامین گرم و مهرانگیز است . میگویند این دگرگونی از آنجهت است که امیر، نویسنده خود را معزول و زندانی نموده و دیگری را بجای وی گمارده است .

با توجه باینکه منشی سابق ، شخص وظیفه شناس و خلیقی بود و در نامه نگاری ، مراتب ادب و احترام را رعایت میکرد ، دور از مروت است که در اینحال او را فرو گذاریم و از وی حمایت ننمائیم . از شما میخواهم نزد امیر بروی و جرم کاتب را مشخص نمائی . اگر گنااهش قابل عفو است از طرف من شفاعت کن و اگر طرد او از جهت مالی است پول مورد نظر را در

حساب من پردازی و جدا از امیر درخواست نمائی او را ببخشید و بشغل سابقش منصوب نماید. من این رسالت را انجام دادم و پیام برادرم را بعرض رساندم . خوشبختانه شفاعتش نزد امیر مقبول افتاد و تمام درخواستهای او را در مورد شما اجابت فرمود. اسحق طاهری پس از شرح جریان ، در همان مجلس ده هزار درهم بمن داد و گفت این انعام امیر است که بمنظور دلجوئی بشما اعطاء فرموده است . چند روزی بیش نگذشت که شغل سابقم را نیز بمن محول نمودند و به سمت منشی امیر دوباره مشغول کار شدم . آبروی رفته ام بازگشت ، مشکلاتم یکی پس از دیگری حل شد، و از همه ناراحتیهای طاقت فرسا و جانکاه رهائی یافتم .(۵)

دنیای شگفت انگیز آفریده ها

سیّاحی از جنگلی میگذشت چشمش بگنجشکی افتاد که بر روی درختی نشسته و با وضعیکه اضطراب و وحشت از آن آشکار بود صداهای پی درپی می داد آشفته گنجشک توجّه سیاح را بخود جلب نمود و دقت کرده دید در هر چند ثانیه آن حیوان حرکت مینماید و بر گرد درخت دیگری میپرد در این هنگام مشاهده کرد مار سیاهی از همان درخت در حال بالا رفتن است و در آن درخت لانه گنجشک است فهمید این مار قصد آشیانه و بچه های گنجشک را کرده در این بین دید گنجشک یک نوع برگ مخصوص با عجله تمام میچیند و بر گرد لانه خود قرار می دهد.

همینکه اطراف آشیانه را پر از برگ نمود آنگاه بر روی شاخه ای نشسته منتظر نتیجه بود. مار بالا آمد و بسوی آشیانه رسید وقتی که بوی برگها بمشامش خورد با شتاب زیاد بازگشت نموده از درخت بزرگ آمد سیّاح دانست که آن برگها برای مار سم کشنده ای بوده و خداوند عزیز گنجشک را برای حفظ از دشمن بآنها راهنمائی کرده و مکتبی از مافوق طبیعت متکفل آموزش و پرورش این جاندارنست .(۶)

بهلول و ابوحنیفه

روزی بهلول از مجلس درس ابوحنیفه گذر می کرد او را مشغول تدریس دید و شنید که ابوحنیفه می گفت حضرت صادق علیه السلام مطالبی میگوید که من آنها را نمی پسندم اول آنکه شیطان در آتش جهنم معذب خواهد شد در صورتیکه شیطان از آتش خلق شده و چگونه ممکن است بواسطه آتش عذاب شود دوم آنکه خدا را نمی توان دید و حال اینکه خداوند موجود است و چیزیکه هستی و وجود داشت چگونه ممکن است دیده نشود سوم آنکه فاعل و بجا آورنده اعمال خود بنی آدمند در صورتیکه اعمال بندگان بموجب شواهد از جانب خداست نه از ناحیه بندگان بهلول همینکه این کلمات را شنید کلوخی برداشت و بسوی ابوحنیفه پرت کرده و گریخت اتفاقا کلوخ بر پیشانی ابوحنیفه رسید و پیشانی را کوفته و آزرده

نمود ابوحنیفه و شاگردانش از عقب بهلول رفتند و او را گرفته پیش خلیفه بردند بهلول پرسید از طرف من بشما چه ستمی شده است ؟ ابوحنیفه گفت کلوخی که پرت کردی سرم را آزرده است بهلول پرسید آیا میتوانی آن درد را نشان بدهی ابوحنیفه جواب داد مگر درد را می توان نشان داد بهلول گفت اگر بحقیقت دردی در سر تو موجود است چرا از نشان دادن آن عاجزی و آیا تو خود نمی گفتی هر چه هستی دارد قابل دیدن است و از نظر دیگر مگر تو از خاک آفریده نشده ای و عقیده نداری که هیچ چیز بهم جنس خود عذاب نمی شود و آزرده نمی گردد آن کلوخ هم از خاک بود پس بنا بعقیده تو من ترا نیاززده ام از اینها گذشته مگر تو در مسجد نمیگفتی هر چه از بندگان صادر شود در حقیقت فاعل خداوند است و بنده را تقصیر نیست پس از این کلوخ هم از طرف خداوند بر سر تو وارد شده و مرا تقصیری نیست .

ابوحنیفه فهمید که بهلول با یک کلوخ سه غلط و اشتباه او را فاش کرد در این هنگام هارون الرشید خندید و او را مرخص نمود.(۷)

حسن خلق امام

امام سجاد علیه السلام با جمعی از دوستان گرد هم نشسته بودند. مردی از بستگان آنحضرت آمد در کنار جمعیت ایستاد و با صدای بلند، زبان به ستم و بدگوئی امام گشود و سپس از مجلس خارج شد. زین العابدین علیه السلام حضورا به او حرفی نزد و پس از آنکه رفت ، بحضار محضر فرمود: شما سخنان این مرد را شنیدید، میل دارم با من بیائید و پاسخ مرا نیز بشنوید.

همه موافقت کردند. اما گفتند دوست داشتیم که فی المجلس به او جواب می دادید و ما هم با شما همصدا می شدیم . آنگاه از جا برخاستند و راه منزل آن مرد جسور را در پیش گرفتند. بین راه متوجه شدند که حضرت سجاد(ع) آیه (والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین) را می خواند، از فرونشاندن آتش خشم سخن می گوید و از عفو و اغماض نام می برد. دانستند که آنحضرت در فکر مجازات وی نیست و کلام تندی نخواهد گفت . چون به در خانه اش رسیدند، امام بصدای بلند او را خواند و به همراهان خویش فرمود: بگوئید اینکه تو را می خواهد علی بن الحسین است . مرد از خانه بیرون آمد و خود را برای مواجه با شرّ و بدی آماده کرده بود. زیرا با سابقه امر و مشاهده اوضاع و احوال ، تردید نداشت که امام سجاد برای کیفر او آمده است . ولی برخلاف انتظارش به وی فرمود: برادر تو رودرروی من ایستادی و بدون مقدمه سخنان ناروایی را آغاز نمودی و پی درپی گفתי و گفתי . اگر آنچه بمن نسبت دادی در من هست از پیشگاه الهی برای خویش طلب آمرزش می کنم و اگر نیست از خدا می خواهم که تو را بیامرزد.

مالک اشتر که از امراء ارتش اسلام و فرمانده سپاه علی (ع) بود روزی از بازار کوفه عبور میکرد. پیراهن کرباسی در برو عمامه ای از کرباس بر سر داشت. یک فرد عادی و بی ادب که او را نمی شناخت با مشاهده آن لباس کم ارزش، مالک را حقیر و خوار شمرد و از روی اهانت پاره کلوخی را به وی زد. مالک اشتر این عمل موهن را نادیده گرفت و بدون خشم و ناراحتی، راه خود را ادامه داد. بعضی که ناظر جریان بودند به آن مرد گفتند وای بر تو، آیا دانستی چه کسی را مورد اهانت قرار دادی؟ جواب داد: نه. گفتند این مالک اشتر دوست صمیمی علی علیه السلام است. مرد از شنیدن نام مالک بخود لرزید و از کرده خویش سخت پشیمان شد، نمیدانست چه کند. قدری فکر کرد، سرانجام تصمیم گرفت هر چه زودتر خود را بمالک برساند و از وی عذر بخواهد، شاید بدین وسیله عمل ناروای خویش را جبران کند و از خطر مجازات رهایی یابد. در مسیری که مالک رفته بود براه افتاد تا او را در مسجد بحال نماز یافت. صبر کرد تا نمازش تمام شد، خود را روی پاهای مالک افکند و آنها را می بوسید. مالک سوأل کرد این چه کار است که می کنی؟ جواب داد از عمل بدی که کرده ام پوزش می خواهم.

فقال لا بئس عليك فوالله ما دخلت المسجد الا لاستغفرون لك . (۸)

مالک با گشاده روئی و محبت به وی فرمود: خوف و هراسی نداشته باش. بخدا قسم بمسجد نیامدم مگر آنکه از پیشگاه الهی برای تو طلب آمرزش نمایم.

یتیمان مسلم

هنگامیکه خبر شهادت مسلم بن عقیل بحضرت اباعبدالله علیه السلام رسید بخیمه مخصوص خود وارد شد و دختر مسلم را پیش خواند، او دختری سیزده ساله بود که همیشه با دختران سیدالشهداء علیه السلام مصاحبت میکرد و با آنها میزیست. وقتی آن دختر خدمت حضرت رسید او را نوازش فرمود و نسبت به او مهربانی اضافه بر آنچه معمولاً میکرد نمود. دختر مسلم بفراست دریافت که ممکن است پیش آمدی شده باشد. از اینرو گفت یابن رسول الله با من ملاطفت یتیمان و کسانی که پدر ندارند میکنی مگر پدرم را شهید کرده اند؟ اباعبدالله علیه السلام نیروی مقاومت از دست داد و شروع بگریه کرد. فرمود ای دخترک من اندوهگین مباش اگر مسلم نباشد من پدروار از تو پذیرائی میکنم خواهرم مادر تو است و دختران و پسرانم برادر و خواهر توانند. دختر مسلم از ته دل شروع بگریه کرد و های های گریست پسران مسلم سر را برهنه کردند و بزاری

پرداختند. اهل بیت علیهم السلام در این مصیبت با آنها موافقت نموده و بسوگواری مشغول شدند سیدالشهداء علیه السلام از شهادت مسلم بسیار اندوهگین شد.(۹)

پیامبر(ص) اینگونه بود

پیراهن پیغمبر(ص) کهنه شده بود شخصی دوازده درهم بایشان هدیه کرد، آنجناب پول را به علی علیه السلام دادند تا از بازار پیراهنی بخرد، امیرالمؤمنین علیه السلام جامه ای بهمان مبلغ خرید و قتیکه خدمت پیغمبر (ص) آورد، فرمودند این جامه پربهاست پیراهنی پست تر از این مرا بهتر است ، آیا گمان داری که صاحب جامه پس بگیرد؟ عرضکرد نمیدانم فرمود به او رجوع کن شاید راضی شود.

علی علیه السلام پیش آنمرد رفت و گفت پیغمبر(ص) میفرماید این پیراهن برای من پربها است و جامه ای ارزان تر از این می خواهم ، صاحب جامه راضی شد و دوازده درهم را رد کرد. فرمود وقتی پول را آوردم حضرت با من ببازار آمد تا پیراهنی بگیرد. در بین راه بکنیزی برخورد که در گوشه ای نشسته بود و گریه می کرد، جلو رفته و سبب گریه اش را پرسید. گفت یا رسول الله مرا برای خریداری ببازار فرستادند و چهار درهم همراه داشتم ، آن پول را گم کرده ام . پیغمبر(ص) چهار درهم از پول جامه را به او داد و پیراهنی نیز بچهار درهم خریداری کرد در بازگشت مرد مستمندی از ایشان تقاضای لباس کرد همان پیراهن را باو دادند، باز ببازار برگشته و با چهار درهم باقیمانده پیراهن دیگری خریدند وقتی که بحمل کنیز رسید او را هنوز گریان مشاهده کرد، پیش رفته فرمود دیگر برای چه گریه می کنی ؟ گفت دیر شده می ترسم مرا ببازارند، فرمود تو جلو برو ما را بخانه راهنمایی کن همینکه بدر خانه رسیدند. بصاحب خانه سلام کردند، ولی آنها تا مرتبه سوم جواب ندادند.

پیغمبر(ص) از جواب ندادن سؤال نمود صاحب خانه عرضکرد خواستیم سلام شما بر ما زیاد شود تا باعث زیادی نعمت و سلامتی گردد، حضرت داستان کنیز را شرح داده و تقاضای بخشش او را کردند. صاحب کنیز گفت چون شما تشریف آوردید او را آزاد کردم آنگاه پیغمبر(ص) فرمود دوازده درهمی ندیدم که اینقدر خیر و برکت داشته باشد دو نفر برهنه را پوشانید و کنیزی را آزاد کرد.

بی نیازی از مردم

در صدر اسلام مکرر اتفاق افتاده که افراد بی بضاعت و احیاناً ناقص عضو، حضور رسول اکرم و ائمه طاهرین علیهم السلام شرفیاب شده و اوضاع و احوال خود را شرح داده اند ولی اولیاء گرامی اسلام بجای کمکهای بلاعوض آنها را بکار و فعالیت تشویق نموده اند.

زراره میگوید: مردی بحضور امام صادق علیه السلام آمد، عرض کرد دستم ناسالم است و نمی توانم با آن بخوبی کار کنم ، سرمایه ندارم تا با آن تجارت نمایم و فرد محروم و مستمندی هستم .

فقال اعمل و احمل علی رءسک واستغن عن الناس . (۱۱)

امام علیه السلام که می دید آن مرد، سر سالمی دارد و می تواند طبق رسوم محلی با آن کار کند و بار برد راضی نشد عزّ و شخصیتش با ذلت سؤ ال در هم شکسته شود و در زندگی کل بر مردم باشد. به وی فرمود: با سرت باربری کن و خویشتن را از مردم بی نیاز ساز.

غیرت شما کجاست

گزارشی به علی علیه السلام رسید که سپاهیان معاویه بشهر انبار هجوم آوردند، حسان بن حسان بکری فرماندار شهر را کشتند و پاسداران شهر را پراکنده ساختند. بعضی از سربازان معاویه بمنزل زنان مسلمان و غیرمسلمان وارد شدند و خلخال ، دست بند، گردنبند، و گوشواره را از برشان بیرون آوردند و آنان برای دفاع از خود وسیله ای جز زاری و استرحام نداشتند. سپس لشکریان معاویه با غنائم فراوان از شهر خارج شدند و در این جریان ، نه کسی از آنان زخم برداشت و نه خونی از آنها بزمین ریخت . این گزارش رنج آور و دردناک ، آنحضرت را بسختی ناراحت و متألم نمود و ضمن خطابه ای تند و مهیج شرح جریان را به اطلاع مردم رساند و در خلال سخنان خود فرمود:

فلو ان امرء مسلما مات من بعد هذا اسفا ما کان به ملوما بل کان به عندی جدیرا.

اگر مرد مسلمانی بر اثر این قضیه ، از شدت اندوه و تأسف بمیرد ملامت ندارد بلکه در نظر من چنین مرگی شایسته و سزاوار است .

فرماندار بصره در مجلس عروسی

عثمان بن حنیف انصاری در حکومت علی علیه السلام فرماندار بصره بود. یکی از خانواده های محترم شهر، او را بمجلس عروسی دعوت نمود، فرماندار آن را پذیرفت و در مجلس ولیمه شرکت کرد. مدعوین همه از ثروتمندان و متمکنین شهر بودند، و از محرومین و تهیدستان کسی در آن مجلس دعوت نداشت .

سفره رنگینی گسترده شد و فرماندار و سایر مهمانها در کنار آن نشستند و صاحبخانه با غذاهای فراوان و رنگارنگ از فرماندار بگرمی پذیرائی کرد. خبر این مجلس مجلل ، به علی علیه السلام رسید. نامه تندی به فرماندار نوشت و عمل او را این چنین مورد انتقاد قرار داد:

وم ظننت انك تجيب الی طعام قوم عائلهم مجفو و غنيهم مدعو. (۱۲)

من گمان نمی کردم که دعوت مردمی را برای صرف طعام اجابت می کنی که فقیر و محرومشان را میرانند و غنی و توانگرشان را میخوانند.

امام صادق و مشکلات جامعه

معتب که عهده دار خدمات منزل امام صادق علیه السلام بود میگوید: بر اثر کمیابی مواد غذایی در بازار مدینه قیمت اجناس بالا رفت .

امام علیه السلام بمن فرمود: در منزل چه مقدار خواربار داریم ؟ گفتم بقدر مصارف چندین ماه . فرمود: همه آنها را در بازار برای فروش عرضه کن . معتب از سخن امام بشگفت آمد، عرض کردم این چه دستوری است که میفرمائید؟ حضرت سخن خود را دوباره تکرار کرد و با تاءکید فرمود: تمام خواربار موجود منزل را ببر و در بازار بفروش برسان معتب گفت :

فلما بعته قال اشتر مع الناس یوما بیوم و قال : یا معتب اجعل قوت عیالی نصفاً شعیرا و نصفاً حنطه . (۱۳)

پس از آنکه امر حضرت را اجراء نمودم و خواربار موجود منزل را فروختم بمن فرمود: اینک وظیفه داری احتیاجات غذایی منزل مرا، مانند اکثریت متوسط مردم ، روزبروز خریداری کنی بعلاوه فرمود: قوت خانواده ام باید از مخلوطی تهیه شود که نیمش جو و نیمش گندم باشد.

پیرمرد بهشتی

انس می گوید: روزی در محضر رسول اکرم (ص) نشسته بودیم ، حضرت بطرفی اشاره کرد و فرمود: عنقریب مردی از این راه میآید که اهل بهشت است . طولی نکشید که پیرمردی از آن راه رسید در حالیکه آب وضوی خویش را با دست راست خشک میکرد و به انگشت دست چپش نعلین خویش را آویخته بود. پیش آمد و سلام کرد. فردای آنروز و همچنین پس فردا، رسول اکرم (ص) همان جمله را تکرار کرد و همچنین پیرمرد از راه آمد.

عبدالله بن عمرو بن عاص که هر سه روز در مجلس حضور داشت و سخن نبی گرامی را شنیده بود تصمیم گرفت با وی تماس بگیرد و از عبادات و اعمال خیرش آگاه گردد و بداند چه چیز او را بهشتی ساخته و باعث رفعت معنویش شده است . از پی او راه افتاد و با وی گفت من از پدرم قهر کرده ام و قسم یاد نموده ام که سه شبانه روز بملاقاتش نروم اگر موافقت میکنی بمنزل شما بیایم و این مدت را نزد تو بگذرانم . پیرمرد قبول کرد. پسر عمرو بن عاص بخانه او رفت و هر شب در آنجا بود. عبدالله می گوید: در این سه شب ندیدم که پیرمرد برای عبادت برخیزد و اعمال مخصوص انجام دهد فقط موقعیکه

در بستر پهلوی به پهلوی می‌شد ذکر خدا می‌گفت . او تمام شب را می‌آرمید و چون فجر طلوع میکرد برای نماز صبح برمی‌خاست ، اما در طول این مدت از او درباره کسی جز خیر و خوبی سخنی نشنیدم .

سه شبانه روز منقضی شد و اعمال پیرمرد آنقدر در نظرم ناچیز آمد که میرفت تحقیقش نمایم ولی خود را نگاهداشتم . موقع خداحافظی به او گفتم که بین من و پدرم تیرگی و کدورتی پدید نیامده بود برای این نزد تو آمدم که سه روز متوالی از نبی اکرم (ص) درباره ات چنین و چنان شنیده بودم ، خواستم تو را بشناسم و از عبادات و اعمال آگاه گردم . اکنون متوجه شدم عمل بسیاری نداری ، نمیدانم چه چیز مقام تو را آنقدر بالا برده که پیامبر گرامی درباره ات سخنانی آنچنانی گفته است . پیرمرد پاسخ داد جز آنچه از من دیدی عملی ندارم . پسر عمرو بن عاص از وی جدا شد و چند قدمی بیشتر نرفته بود که پیرمرد او را صدا زد و گفت : اعمال ظاهر من همان بود که دیدی اما در دلم نسبت بهیچ مسلمانی کینه و بدخواهی نیست و هرگز به کسیکه خداوند به او نعمتی عطا نموده است حسد نبرده ام . پسر عمرو بن عاص گفت : همین حسن نیت و خیرخواهی است که تو را مشمول عنایات و الطاف الهی ساخته و ما نمی توانیم این چنین پاکدل و دگر دوست باشیم . (۱۴)

مرد طبیعی

روزی علی بن میثم که بدو واسطه نسبت بمیثم تمار دارد و مردی بسیار دانشمند و با فضیلت است وارد مجلس حسن بن سهل وزیر مأمون گردید. مشاهده کرد مردی دهری و طبیعی در صدر مجلس نشسته و حسن ، نسبت باو احترامی شایان میکند و تمام اعیان و دانشمندان در مقامی پست تر از او نشسته اند و آن مرد با کمال جرات در مسلک و مرام خود گستاخانه سخن میگوید و دیگران گوش فرا داده اند این وضع علی بن میثم را آشفته نمود و پیش رفته گفت ای وزیر امروز در خارج منزل شما چیز بسیار عجیبی دیدم . حسن بن سهل جریان را سؤال نمود. گفت در کنار دجله دیدم یک کشتی بدون ملاح و ناخدا مردم را رسوا کرده از اینطرف رود بطرف دیگر می برد و از آنطرف بهمین طریق بجانب ما میآورد مرد طبیعی از موقعیت بخیال خود استفاده کرده گفت ای وزیر گویا این شخص در عقلش نقصی پیدا شده که سخن دیوانگان را میگوید و چنین ادعای محال و غیرقابل وقوعی را میکند علی بن میثم رو بطبیعی کرده گفت ممکن نیست یک کشتی بدون ناخدا مسافرینی را از رودی بگذراند مرد مادی فاتحانه و با تمسخر گفت هرگز نمیشود. علی بن میثم گفت پس چگونه در این دریای نامتناهی وجود این موجودات بی‌شمار در جو لایتناهی این کرات درخشان و اختران فروزان و ماه و ستارگان هر یک در مدار و مسیر معینی بدون خدا و خالق بی‌سیر و گردش خود ادامه میدهند ای مرد مرد تو برای حرکت یک کشتی از رودی بطرف دیگر ناخدائی را لازم میدانی آیا برای سیر موجودات گوناگون در دریای آفرینش خدائی لازم نمی بینی اکنون

تأمل کن و فکر نما بین کدامیک از ما ادعای محال می کنیم مرد دهری دیگر جواب نتوانست بگوید و شرمنده سر بزیر افکند و دانست علی بن میثم داستان کشتی را وسیله ای قرار داده از برای مجاب کردن و مغلوب نمودن او، حسن بن سهل از این مناظره شیرین بسیار خرسند گردید.(۱۵)

بهشت شدد

حضرت هود علیه السلام در زمان پادشاهی شداد بود و پیوسته او را دعوت بایمان میکرد. روزی شداد گفت اگر من ایمان بیاورم خداوند بمن چه خواهد داد؟ هود گفت جایگاه ترا در بهشت برین قرار میدهد و زندگانی جاوید بتو خواهد داد. شداد اوصاف بهشت را از هود پرسید آنحضرت شمه ای از خصوصیات بهشت برایش بیان نمود شداد گفت اینکه چیزی نیست من خود میتوانم بهشتی بهتر از آنچه تو گفتی تهیه نمایم .

از اینرو در صدد ساختمان شهری برآمد که شبیه بهشت برین باشد. یک نفر پیش ضحاک تازی که خواهرزاده او بود فرستاد و در آن زمان ضحاک بر مملکت جمشید (ایران) حکومت میکرد و از او خواست هر چه طلا و نقره میتواند فراهم سازد ضحاک بنا بدستور شداد هر چه توانست زر و زیور تهیه نمود و بشام فرستاد شداد باطراف مملکت خویش نیز اشخاصی فرستاد و در تهیه طلا و نقره و جواهر و مشک و عنبر جدیت فراوان نمود و استادان و مهندسين ماهر برای ساختمان شهر بهشتی آماده کرد و در اطراف شام محلی را که از نظر آب و هوا بی مانند بود انتخاب نمود دیوار آن شهر را دستور داد با بهترین اسلوب بسازند و در میان آن قصری از طلا و نقره بوجود آوردند و دیوارهای آنرا بجواهر و گوهرهای گران قیمت بیارایند و در کف جویهای روان آن شهر بجای ریگ و سنگ ریزه جواهر بریزند و درختهایی از طلا ساختند که بر شاخه های آنها مشک و عنبر آویخته بود و هر وقت باد میوزید بوی خوشی از آن درختها منتشر میشد.

گفته اند دوازده هزار کنگره از طلا که به یاقوت و گوهرهای آراسته بود بر گرد قصر او ساختند و پانصد سرهنگ داشت که برای هر یک فراخور مقامش در اطراف قصر کوشک بلند مناسب با آن قصر تهیه نمودند در بهشت مصنوعی خود جای داد و از هر نظر وسائل استراحت و عیش را فراهم کرد. در مدت پانصد سال هر چه سیم و زر و قدرت بود برای ایجاد آن شهر بکار برده شد تا اینکه بشداد خبر دادند آن بهشت که دستور داده بودید آماده گردید.

شداد در حضر موت بسر می برد پس از اطلاع با لشگری فراوان برای دیدن آن شهر حرکت کرد چون بیک منزلی شهر رسید آهوئی بچشمش خورد که پاهایش از نقره و شاخهایش از طلا بود از دیدن چنین آهوئی در شگفت شد و اسب از پی او بتاخت تا از لشگر خود جدا گردید.

ناگاه در میان بیابان سواری مهیب و وحشت آور پیش او آمد و گفت ای شداد خیال کردی با این عمارت که ساختی از مرگ محفوظ میمانی؟ از این سخن لرزه بر تن شداد افتاد. گفت تو کیستی؟ جواب داد من ملک الموتم پرسید بمن چه کار داری و در این بیابان چرا مزاحم من شده ای؟ عزرائیل گفت برای گرفتن جان تو آمده ام شداد التماس کرد که مهلت بده یک بار باغ و بستان خود را به بینم آنگاه هر چه می خواهی بکن عزرائیل گفت بمن این اجازه را نداده اند و در آن حال شداد از اسب در غلطید و روحش از قالب تن جدا شد و تمام لشگر او با بلائی آسمانی از میان رفتند و آرزوی دیدار بهشت را به گورستان برد.

و نیز نقل شده که از عزرائیل پرسیدند این قدر که تا کنون قبض روح مردم را کرده ای آیا ترا بر کسی ترحم و شفقت حاصل شده است جواب داد آری یکی بر بچه ای که در میان یک کشتی متولد شد و دریا طوفانی گردید و من مأمور قبض روح مادر آن بچه شدم و آن نوزاد بر تخته پاره ای مانده و بجزیره ای افتاد دیگری ترحم بر شداد کردم که بهشتی با آن زحمت در سالیان دراز ساخت و او را اجازه ندادند که یک مرتبه بهشت خود را ببیند.

در این موقع بعزرائیل خطاب شد آن نوزادی که در کشتی متولد شد و در جزیره افتاد همان شداد بود که در کنف حمایت خود بدون مادر او را پروریدیم و آن همه نعمت و قدرت باو عنایت کردیم ولی او از راه دشمنی ما درآمد و با ما در راه ضدیت قیام نمود(۱۶) اینک نتیجه دشمنی و کفر خود را فعلا در این دنیا دید تا چه رسد بعالم آخرت .

بشر قوی تر است

هنگامیکه نمرود نتوانست با آتشیکه افروخت ابراهیم خلیل علیه السلام را بیازارد و خود را در مقابل او عاجز دید خداوند ملکی را بصورت بشر بسوی او فرستاد که او را نصیحت کند ملک پیش نمرود آمد و گفت خوبست بعد از این همه ستم که بر ابراهیم روا داشتی و او را از وطن آواره کردی و در میان آتش بدنش را افکندی اکنون دیگر رو بسوی خدای آسمان و زمین آوری و دست از ستم و فساد برداری زیرا خداوند را لشگری فراوان است و میتواند با ضعفترین مخلوقات خود ترا با لشگرت در یک آن هلاک کند.

نمرود گفت در روی زمین کسی را بقدر من لشگر نیست و قدرتش از من فزونتر نباشد. اگر خدای آسمان را لشگری هست بگو فراهم نماید تا با آنها جنگ کنیم . فرشته گفت تو لشگر خویش را آماده کن تا لشگر آسمان بیاید. نمرود سه روز مهلت خواست و در روز چهارم آنچه میتواند لشگر تهیه کند آماده نمود و در میان بیابانی وسیع با آن لشگر انبوه جای گرفت . آن جمعیت فراوان در مقابل حضرت ابراهیم علیه السلام صف کشیدند نمرود به ابراهیم از روی تمسخر گفت لشگر تو کجا است

؟ ابراهیم جوابداد در همین ساعت خداوند خواهد فرستاد. ناگاه فضای بیابان را پشه های فراوانی فرا گرفتند و بر سر لشگریان نمرود حمله کردند هجوم این لشگر ضعیف قدرت سپاه قوی نمرود را در هم شکست و آنها را بفرار وادار نمود و مقداری از آن پشه ها بسر و صورت نمرود حمله کردند. نمرود بسیار نگران شد و بخانه برگشت باز همان ملک آمد و گفت دیدی لشگر آسمان را که بیک آن لشگر ترا درهم شکستند با اینکه از همه موجودات ضعیفترند اکنون ایمان بیاور و از خداوند بترس والا ترا هلاک خواهد کرد. نمرود باین سخنان گوش نداد. خداوند امر کرد به پشه ای که از همه کوچکتر بود. روز اول لب پائین او را گزید و در اثر آن گزش لب او ورم کرد و بزرگ شد و درد بسیاری کشید. بار دیگر آمد لب بالایش را گزید بهمان طریق تورم حاصل شد و بسیار ناراحت گردید عاقبت همان پشه مأمور شد که از راه دماغ بمغز سرش وارد شود و او را آزار دهد بعد از ورود پشه نمرود بسر درد شدیدی مبتلا شد. هرگاه با چیز سنگینی بر سر خود میزد پشه از کار دست میکشید و نمرود مختصری از سر درد راحت میگردید. از اینرو کسانی که در موقع ورود به پیشگاه او برایش سجده میکردند بهترین عمل آنها بعد از این پیش آمد آن بود که با چکش مخصوصی در وقت ورود قبل از هر کار بر سر او بزنند تا پشه دست از آزار او بردارد و مقربترین اشخاص آنکس بود که از محکم زدن کوبه و چکش هراس نکند بالاخره با همین عذاب رخت از جهان بربست و نتیجه کفر و عناد خویش را مقدار مختصری دریافت .

چه کسی بینا است

ابوبصیر گفت در خدمت حضرت امام محمد باقر علیه السلام بمسجد رفتم جمعیت بسیاری می آمدند و میرفتند حضرت فرمود از مردم بپرس آیا محمد باقر را می بیند یا نه ؟ بهر کس میرسیدم از او می پرسیدم که ابوجعفر را دیدی میگفت نه با اینکه آنحضرت در محل سؤال من ایستاده بود تا آنکه ابوهرون مکفوف (نابینا) آمد حضرت فرمود از او بپرس گفتم امام محمد باقر را دیدی گفت آری ایشان همینجا ایستاده اند گفتم تو از کجا فهمیدی گفت چگونه ندانم در صورتیکه آنجناب نوریست درخشان و آفتابیست تابان .

خانه مؤمنین در بهشت

هشام بن حکم نقل میکند که مردی از کوهستان خدمت حضرت صادق علیه السلام آمده و ده هزار درهم بایشان داد و گفت تقاضای من اینست که خانه ای خریداری فرمائید تا از حج که برگشتم با عیال و اطفال خود در آنجا مسکن کنم و بعزم مکه معظمه خارج شد. چون مراجعت نمود حضرت او را در منزل خود جای داد و طوماری باو لطف کرد. فرمود خانه ای برایت در بهشت خریدم که حد اول آن متصل است بخانه محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و حد دوم بمنزل علی مرتضی علیه

السلام و حد سوم بخانه حسن مجتبی و حد چهارم بخانه حسین بن علی علیه السلام . مرد کوهستانی که این سخن را شنید گفت قبول کردم و راضی شدم حضرت مبلغ را میان تنگدستان از فرزندان امام حسن و امام حسین علیهماالسلام تقسیم کردند و کوهستانی بمحل خود بازگشت . چون مدتی گذشت آن مرد مریض شد و بستگان خود را احضار نموده گفت من میدانم آنچه حضرت صادق علیه السلام فرموده راست است و حقیقت دارد خواهش میکنم این طومار را با من دفن کنید. پس از زمان کوتاهی از دنیا رفت ، بنا بوصیتش طومار را با او دفن کردند، روز دیگر که آمدند دیدند همان طومار بر روی قبر اوست و به خط سبز روی آن نوشته شده خداوند بآنچه ولی او حضرت صادق علیه السلام وعده داده بود وفا کرد.

مادر قهرمان

ام سلیم ، از جمله زنان با ایمان در عهد رسول اکرم (ص) است . شوهرش ابی طلحه نیز از مسلمانان واقعی و از اصحاب صدیق و بارزش پیشوای اسلام بود و در جنگهای بدر، احد، خندق ، و دیگر غزوات حضور داشت و در رکاب آنحضرت صمیمانه انجام وظیفه میکرد. او در اوقاتی که مسئولیت سربازی بعهده نداشت در مدینه بسر میبرد، قسمتی از وقت خود در عبادت پروردگار و فراگرفتن معارف اسلامی صرف میکرد و قسمتی را به کسب معاش اختصاص میداد و در قطعه زمینی سرگرم کار و فعالیت میشد.

محصول ازدواج این زن و شوهر با فضیلت فرزند پسر بود که متأسفانه در سنین نوجوانی بیمار شد، در منزل بستری گردید، و مادر از او پرستاری میکرد. شب هنگام موقعیکه ابی طلحه از کار برمیگشت و بمنزل میآمد ابتداء بر بالین فرزند بیمار میرفت و مورد مهر و عطوفتش قرار میداد و سپس در اطاق خود بمصرف غذا و استراحت میپرداخت . چندی بر این منوال گذشت تا روزی طرف عصر در غیاب پدر، نوجوان از دنیا رفت . مادر با ایمان بدون اینکه خود را بیازد و در مرگ فرزند بی تابی و جزع کند جنازه را کناری کشید و رویش را پوشاند.

شب فرا رسید. ام سلیم برای آنکه خواب و آسایش شوهر خسته اش در آنشب مختل نشود تصمیم گرفت مرگ فرزند را تا صبح از وی پنهان نگاهدارد. ابی طلحه وارد منزل شد و طبق معمول خواست بر بالین فرزند برود، ام سلیم منعش نمود و گفت . طفل را بحال خودش بگذار که امشب با سکون و راحتی آرمیده است . این سخن را طوری ادا کرد که شوهر آنرا مژده تخفیف بیماری تلقی نمود و مطمئن شد مرض فرزندش کاهش یافته و هم اکنون بدون التهاب خوابیده است . رفتار ام سلیم آنقدر جالب و اطمینان بخش بود که شوهر در آن شب با وی درآمیخت . صبح شد. ام سلیم گفت ابی طلحه ، اگر کسانی بعضی از همسایگان خود چیزی را بعاریه دهند و آنان مدتی از آن بهره مند باشند اما موقعیکه صاحبان مال ، عاریه خود را

طلب کنند، عاریه داران اشک ببارند که چرا متاع عاریتی را پس میگیرید بنظر تو حال این قبیل اشخاص چگونه است ؟ ابی طلحه جواب داد دیوانگانند. ام سلیم گفت پس ما نباید از دیوانگان باشیم ، خداوند امانت خود را پس گرفت و فرزندت از دنیا رفت ، در این مصیبت صبر کن ، تسلیم قضاء الهی باش و برای تجهیز جنازه اقدام نما.

ابی طلحه حضور رسول اکرم (ص) شرفیاب شد و جریان امر را بعرض رساند. حضرت از کار زن بشگفت آمد و درباره اش دعا کرد و از پیشگاه الهی برای زن و شوهر در آمیزش آن شب درخواست خیر و برکت نمود.

زن باردار شده بود، فرزند پسری بدنیا آورد و نامش را عبدالله گذاردند. بر اثر مراقبتهای والدین با ایمان ، بشایستگی پرورش یافت و از حسن تربیت برخوردار گردید. پاک زندگی کرد و بپاکی از دنیا رفت . او عبدالله بن ابی طلحه از اصحاب حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام بود.(۱۹)

علی علیه السلام و کاسب بی ادب

در ایامی که امیرالمؤمنین (ع) زمامدار کشور اسلام بود اغلب به سرکشی بازارها میرفت و گاهی بمردم تذکراتی میداد. روزی از بازار خرمافروشان ، گذر میکرد دختر بچه ای را دید گریه میکند ایستاد و علت گریه اش را پرسش کرد. در جواب گفت آقای من یک درهم داد خرما بخرم از این کاسب خریدم بمنزل بردم نپسندیدند آورده ام که پس بدهم قبول نمیکند. حضرت بمرد کاسب فرمود: این دختر بچه خدمتکار است و از خود اختیاری ندارد شما خرما را بگیر و پولش را برگردان . مرد از جا حرکت و در مقابل کسبه و رهگذرها با تمام دست بسینه علی علیه السلام زد که او را از جلو دکان رد کند. کسانیکه ناظر جریان بودند به او گفتند چه میکنی ؟ این امیرالمؤمنین است . مرد خود را باخت و رنگش زرد شد، فوراً خرمای بچه را گرفت و پولش را داد.

ثم قال يا امیرالمؤمنین : ارض عنی ، فقال ما ارضانی عنک ان اصلحت امرک .(۲۰)

سپس گفت یا امیرالمؤمنین مرا ببخشید و از من راضی باشید حضرت فرمود: چیزیکه مرا از تو راضی میکند اینستکه روش خود را اصلاح کنی و رعایت اخلاق و ادب را بنمائی .

دروغگو

حضرت صادق (ع) فرمود برای مردی امیرالمؤمنین علیه السلام پنج بار شتر خرما فرستاد و او شخصی آبرومند بود که جز از علی علیه السلام از دیگری درخواست و سؤال نمیکرد. یکنفر خدمت حضرت بود گفت یا علی آنمرد از شما تقاضائی نکرد و هم از پنج بار شتر یکی او را کفایت مینمود. ایشان فرمودند (لا کثر الله فی المؤمنین مثلك) مانند تو در میان مؤمنین

هرگز زیاد نشود، من می بخشم و تو بخل میکنی ، اگر بکسی کمک کنم بعد از آنکه سوّال نماید در این صورت آنچه باو داده ام قیمت همان آبروایست که ریخته و سبب آبروریزی او من شده ام ، در صورتی که رویش را فقط در موقع عبادت و پرستش به پیشگاه خداوند بر زمین میگذارد.

هر کس چنین کاری با برادر مسلمان خود بنماید با توجه باحیاج و موقعیت داشتن از برای دستگیری بخدای خویش دروغ گفته زیرا برای همان برادر دینی خود درخواست بهشت میکند ولی از کمک مختصری بمال بی ارزش دنیا مضایقه مینماید. چنانچه بسیار اتفاق می افتد بنده مؤمن در دعای خود میگوید ((اللهم اغفر للمؤمنین والمؤمنات)) وقتی طلب مغفرت برای برادر خویش نماید یعنی برای او بهشت را درخواست میکند چنین شخصی دروغ میگوید که در زبان بهشت را میخواهد ولی در عمل از مال بی ارزشی مضایقه دارد و کردار او مطابقت با گفتارش ندارد.(۲۱)

از علی (علیه السلام) بیاموزید

صاحب درالمطالب مینویسد که علی (ع) در بین راه متوجه زن فقیری شد که بچه های او از گرسنگی گریه میکردند و او آنها را به وسائلی مشغول میکرد و از گریه باز میداشت . برای آسوده کردن آنها دیگی که جز آب چیز دیگری نداشت بر پایه گذاشته بود و در زیر آن آتش میافروخت تا آنها خیال کنند برایشان غذا تهیه میکند. باینوسیله آنها را خوابانید. علی علیه السلام پس از مشاهده این جریان با شتاب بهمراهی قنبر بمنزل رفت . ظرف خرمائی با انبانی آرد و مقداری روغن و برنج بر شانه خویش گرفت و بازگشت قنبر تقاضا کرد اجازه دهند او بردارد ولی حضرت راضی نشدند. وقتی که بخانه آئزن رسید اجازه ورود خواست و داخل شد، مقداری از برنجهای او با روغن در دیگ ریخت و غذای مطبوعی تهیه کرد آنگاه بچه ها را بیدار نمود و با دست خود از آن غذا بآنها داد تا سیر شدند.

علی علیه السلام برای سرگرمی آنها مانند گوسفند دو دست و زانوان خود را بر زمین گذاشت و صدای مخصوص گوسفندان را تقلید نمود (بع بع!) بچه ها نیز یاد گرفتند و از پی آنجناب همینکار را کرده و می خندیدند مدتی آنها را سرگرم داشت تا ناراحتی قبلی را فراموش کردند و بعد خارج شد.

قنبر گفت ای مولای من امروز دو چیز مشاهده کردم که علت یکی را میدانم سبب دومی بر من آشکار نیست اینکه توشه بچه های یتیم را خودتان حمل کردید و اجازه ندادید من شرکت کنم از جهت نیل بثواب و پاداش بود و اما تقلید از گوسفندان را ندانستم برای چه کردید؟ فرمود وقتی که وارد بر این بچه های یتیم شدم از گرسنگی گریه میکردند خواستم وقتی خارج میشوم هم سیر شده باشند و هم بخندند.

مرد نابینائی حضور پیامبر گرامی آمد و تقاضای دعا کرد، گفت از خدا بخواه که پرده نابینائی را از چشمم بر کنار کند و قدرت دیدم را بمن برگرداند. حضرت فرمود: اگر میل داری دعا میکنم امید است مستجاب شود و چشمت بینا گردد و اگر میخواهی در قیامت بی آنکه مورد محاسبه واقع شوی خدا را ملاقات کنی بوضع موجود راضی و صابر باشد. عرض کرد ملاقات بدون محاسبه را برگزیدم ، آنگاه رسول گرامی (ص) فرمود: خداوند بزرگتر از این است که در دنیا هر دو چشم کسی را بگیرد سپس در قیامت عذابش نماید.

امام به فکر شیعیان است

در اعلام الوری طبرسی می نویسد که عبدالله بن سنان گفت : برای هرون الرشید لباسهای فاخر و گران قیمتی آورده بودند هارون آنها را بعلی بن یقطین وزیر خود بخشید و از جمله آن لباسها دراعه بود از خز و طلا بافت که بلباس پادشاهان شباهت داشت علی بن یقطین آن لباسها را باضافه اموال زیاد دیگری برای موسی بن جعفر علیه السلام فرستاد. حضرت دارعه (۲۳) را توسط شخص دیگری غیر کسیکه آورده بود برای خودش فرستادند علی بن یقطین از پس فرستادن دراعه بشک افتاد و علت آنرا نمیدانست حضرت در نامه ای نوشتند دراعه را نگهدار و از منزل خارج مکن یک وقت مورد احتیاج تو واقع میشود علی بن یقطین آنرا نگهداشت .

پس از چند روز بر یکی از غلامان خود خشم گرفت و او را از خدمت عزل کرد همان غلام پیش هرون الرشید سخن چینی نمود که علی بن یقطین قائل بامامت موسی بن جعفر علیه السلام است و خمس اموال خود را در هر سال برای او می فرستد و همان دراعه ایکه امیرالمؤمنین باو بخشیدند برای موسی بن جعفر علیه السلام در فلان روز فرستاده . هرون بسیار خشمگین شد. گفت باید این کار را کشف کنم هماندم فرستاد از پی علی بن یقطین ، هنگامیکه حاضر شد گفت چه کردی آن دراعه ایکه بتو دادم ؟ گفت در خانه است و آنرا در پارچه ای پیچده ام و هر صبح و شام باز می کنم و نگاه می نمایم و از لحاظ تبرک آنرا می بوسم . هرون گفت هم اکنون آنرا بیاور.

علی بن یقطین یکی از خدام خود را فرستاد و گفت در فلان اطاق داخل فلان صندوق دراعه ای در پارچه پیچیده است فوراً بیاور غلام رفت و آورد. هرون دید دراعه در میان پارچه ای گذاشته شده و عطر آلود است خشم او فرونشست و گفت آنرا بمنزل خود برگردان دیگر سخن کسی را درباره تو قبول نمیکنم و جایزه زیادی باو بخشید. غلامی را که سخن چینی کرده بود دستور داد هزار تازیانه بزنند هنوز بیش از پانصد تازیانه زده بودند که مرد.

درخواست عقیل

در صواعق محرقة مینویسد: روزی عقیل از علی علیه السلام درخواست کمک مالی کرد و گفت من تنگدستم مرا چیزی بده . حضرت فرمود صبر داشته باش تا میان مسلمین تقسیم کنم سهمیه ترا خواهم داد، عقیل اصرار ورزید. علی علیه السلام بمردی گفت دست عقیل را بگیر و ببر در میان بازار، بگو قفل دکانی را بشکند و آنچه در میان دکانست بردارد. عقیل در جواب گفت میخواهی مرا بعنوان دزدی بگیرند. علی علیه السلام فرمود پس تو میخواهی مرا سارق قرار دهی که از بیت المال مسلمین بردارم و بتو بدهم؟! عقیل گفت پیش معاویه میروم فرمود تو دانی و معاویه . پیش معاویه رفت و از او تقاضای کمک کرد. معاویه او را صد هزار درهم داد و گفت بالای منبر برو و بگو علی با تو چگونه رفتار کرد و من چه کردم . عقیل بر منبر رفت پس از سپاس حمد خدا گفت مردم من از علی دینش را طلب کردم علی مرا که برادرش بودم رها کرد و دینش را گرفت ولی از معاویه درخواست نمودم مرا در دینش مقدم داشت صاحب روضات الجنات میگوید در روایت دیگری است که معاویه گفت بر منبر رو علی را لعن کن عقیل بالا رفت و گفت مردم معاویه مرا گفته که علی را لعنت کنم پس شما معاویه را لعنت کنید.

قضاوت

ابوحمره ثمالی از حضرت باقر علیه السلام نقل میکند که ایشان فرمودند در بنی اسرائیل عالمی بود میان مردم قضاوت میکرد. همینکه هنگام مرگش رسید بزن خود گفت وقتی که من مردم مرا غسل ده و کفن کن و در سریر بگذار، رویم را بپوشان بعد از فوت او زنش همانکار را کرد و رویش را پوشانید؛ پس از مختصر زمانی روی او را باز کرد تا یک بار دیگر او را ببیند. چشمش بکرمی افتاد که بینی شوهرش را می خورد و قطع میکرد خیلی ترسید شبانگاه او را خواب دید. گفت از دیدن کرم ترسیدی؟ زن جواب داد بسیار ترسیدم قاضی گفت اگر ترسیدی بدان آنچه از گرفتاری بمن رسید فقط بواسطه میل و علاقه ام بود نسبت به برادرت . روزی باطراف مورد نزاع خود برای قضاوت پیش من آمد و من در دل میل داشتم حق با او باشد و گفتم خدایا حق را با او قرار بده ، اتفاقا پس از محاکمه حق هم با او بود و آشکارا مشاهده کردم که حق با برادر تست ولی آنچه تو دیدی از رنج و عذاب آن کرم بواسطه همان میل بود که داشتم بحقانیت برادرت در منازعه اگر چه واقع هم همانطور بود.

عدالت / عالم جلیل آقای حاج ملا محمد کزازی در قم قضاوت میکرد حاج میرزا ابوالفضل زاهدی گفت که برادر ایشان یکنفر را کشته بود اولیاء مقتول پیش ملا شکایت برده و تقاضای قضاوت کردند، ولی شهودیکه برای اثبات ادعای خویش

آوردند کافی نبود از اینرو ادعای آنها بدرجه اثبات شرعی نرسید و در حال رکود ماند. اولیاء مقتول از مرافعه دست برداشتند. ششماه از این جریان گذشت ، برادر ملا محمد بگمان اینکه خویشاوندان مقتول دست برداشته اند و دیگر از اقرار و اعتراف او زبانی وارد نمیشود خصوصا در نظر گرفت که قاضی برادر من است و قطعا پرده از روی کار برنمیدارد.

روزی بر سبیل اتفاق داستان قتل را پیش برادر خود اقرار کرد. ملا محمد همان ساعت بورثه مقتول اطلاع داد و حکم قصاص درباره برادر خویش صادر نمود اولیاء مقتول حکم آن مرحوم را پیش حاکم و والی برده و درخواست اجرا نمودند، والی گفته بود از انصاف دور است که خاطر چنین شخص بی آلاشی را باندوه قتل برادر مبتلا نماید. چنانکه او دیانتش اقتضا کرده و این حکم را داده ، شما هم جوانمردی کنید و گذشت نمائید آنها نیز فتوت کرده هم از قصاص و هم از خونبها گذشتند.

تصفیه حساب

سید نعمه الله جزائری در انوار نعمانیه باب احوال بعد از مرگ می نویسد: که در اخبار است مرد مستمندی از دنیا رفت و از صبح که جنازه او را بلند کردند تا بشام از دفنش فارغ نشدند بواسطه کثرت ازدحام و انبوه جمعیت بعدها او را در خواب دیدند، پرسیدند خداوند با تو چه کرد؟ گفت خداوند مرا آمرزید و نیکی و لطف زیادی درباره من فرمود، ولی حساب دقیقی کرد، حتی روزی بر در دکان رفیقم که گندم فروشی داشت نشسته بودم با حال روزه ، هنگام اذان که شد یکدانه از گندمهای او را برداشته و با دندان خود دو نیمه کردم ، در اینموقع بخاطر آمدم که گندم از من نیست آندانه شکسته را بروی گندمهای او افکندم خداوند چنان حسابی کرد که از حسنات من باندازه نقص قیمت گندمیکه شکسته بودم گرفت .(۲۸)

مستمند حقیقی

روزی رسول اکرم (ص) باصحاب خود فرمود فقیر و بینوا کیست ؟ اصحاب جواب دادند کسیکه درهم و دینار نداشته و دستش از مال دنیا تهی باشد، فرمود آنکه شما میگوئید فقیر نیست بینوا کسی است که در عرصات قیامت بیاید و حق اشخاصی بگردن او باشد، باینطریق که یکنفر را زده و دیگری را ناسزا گفته حق شخص ثالثی را ضایع نموده و یا غصب کرده ، اگر حسنات و کار خوبی داشته باشد در قبال حقوق مردم از او میگیرند و میدهند بصاحبان حقوق و چنانچه حسناتی نداشته باشد از گناهان کسانیکه بر این شخص حقی دارند برداشته میشود و آن گناهان را بر او بار میکنند و بینوا و فقیر چنین کس است همین موضوع منظور خداوند تبارک و تعالی در این آیه شریفه است ولیحملن اثقالهم واثقالا مع اثالهم بارهای سنگین خود را برمیدارند و بارهای سنگین دیگری را بردوش آنها میگذارند

پیغمبر اکرم (ص) روزی بسلمان و اباذر هر کدام درهمی داد سلمان درهم خود را انفاق کرد و به بینوائی بخشید ولی اباذر صرف در مخارج خانواده خود کرد، روز بعد حضرت دستور داد آتشی افروختند و سنگی را بر روی آن گذاردند همینکه سنگ گرم شد و حرارت شعله های آتش در دل آن اثر کرد سلمان و اباذر را پیش خواند و فرمود هر کدام باید بالای این سنگ بروید و حساب درهم دیروز را بدهید. سلمان بدون درنگ و ترس پای بر سنگ گذاشت و گفت (انفقت فی سبیل الله) در راه خدا دادم.

وقتیکه نوبت به اباذر رسید ترس او را فراگرفت، از اینکه پای برهنه را روی سنگ بگذارد و تفصیل مصرف یک درهم را بدهد از اینرو در تحیر بود پیغمبر(ص) فرمود از تو گذشتم زیرا تاب گرمای این سنگ را نداری و حسابت بطول میانجامد ولی بدان صحرای محشر از این سنگ گرمتر است و تابش آفتاب قیامت از شعله های فروزان آتش سوزان تر سعی کن با حساب پاک و دامنی نیالوده بمعصیت وارد محشر شوی.(۳۰)

امانت و خیانت

یکی از تجار نیشابور چون خیال مسافرت داشت کنیز خود را بشیخ ابی عثمان حمیری برسم امانت سپرده بود. روزی غفلتا نظر شیخ بچهره او افتاد و چون زنی زیبا و با ملاحظت بود و اندامی دلربا داشت، شیخ بی اختیار اسیر عشق و پایبند محبت او شد رفته رفته بر عشق و دلباختگی او افزوده گردید و آتش عشق و اشتیاق در دل او هر آن بیشتر شعله ور میگشت، شیخ این پیش آمد را به استاد خود ابوحفص حداد گوشزد کرد و بموجب پاسخ و دستور او مأموریت پیدا نمود از نیشابور بطرف ری حرکت کند و چندی افتخار مصاحبت با استاد بزرگ شیخ یوسف را درک کند.

ابوعثمان بجانب ری حرکت کرد هنگامیکه بآنجا رسید در کوچه ها از منزل شیخ یوسف جستجو مینمود. همه مردم با شگفتی تمام در او دقیق میشدند که چرا مثل این شخصی از منزل مرد فاسق و بدکاری سؤال مینمایند! او را سرزنش و ملامت میکردند، شیخ از این وضع متحیر و سرگردان شد و از روی ناچار بطرف نیشابور بازگشت استاد خود ابوحفص را از جریان اطلاع داد. استاد دوباره او را امر کرد که بهر طریق ممکن است باید شیخ یوسف را ملاقات کنی و از روحانیت و انفاست قدسیه او استفاده نمائی، این مرتبه چون اراده حرکت کرد خود را آماده ملامت و سرزنش مردم نموده و بموجب نشانی که گرفته بود منزل شیخ یوسف را در محله باده فروشان پیدا کرد. همینکه وارد اطاق شد در یکطرف شیخ، بچه ای زیبا و خوش اندام و در طرف دیگر او شیشه ای که محتوی آن شراب مینمود مشاهده کرد، بر حیرت و تعجب ابوعثمان

افزوده شد، سؤال کرد علت انتخاب منزل در چنین محلی که همه مشروب فروش و یا باده نوشند چیست ؟ با اینکه هیچ مناسبتی با مقام شما ندارد؟ شیخ گفت این خانه ها متعلق بدوستان و بستگان ما بود یکی از ستمکاران از آنها خرید و باین کارها اختصاص داد، ولی خانه مرا نخریدند، از آن پسرک زیبا و شیشه شراب نما سؤال کرد شیخ یوسف گفت این پسر فرزند واقعی منست و داخل شیشه جز سرکه چیزی نیست ابی عثمان گفت در اینصورت پس چرا با مردم طوری رفتار میکنید که نسبت بمقام شما سوءظن پیدا کرده و خود را در معرض تهمت قرار میدهید؟

شیخ یوسف گفت برای اینکه مردم درباره من عقیده مند نشوند و مرا بامانت دارای و وثوق و خوبی شناسند تا کنیزهای خود را برسم امانت بمن بسپارند و منهم عاشق آنها بشوم و در این دلباختگی بسوزم و داروی خاموش کردن شعله های فروزان عشق را بخواهم . از شنیدن این سخن ابوعثمان بشدت گریه اش گرفت و در خدمت او درد خویش را بدرمان رسانید.(۳۱) راه نجات

علی بن ابی حمزه میگوید: دوستی داشتم که در دیوان بنی امیه منشی بود. روزی بمن گفت از امام صادق (ع) استجازه کن ، تا بمحضر مبارکش شرفیاب شوم . اجازه گرفتم ، در موعد مقرر حضور امام آمد سلام کرد و نشست سپس گفت من در دیوان بنی امیه عضویت داشتم ، در حکومت آنان اموال بسیاری گرد آوردم و در این کار از مقررات اسلام دیده فروبستم و بی پروا هر مال غیر مشروعی را طلب میکردم . امام علیه السلام فرمود: اگر بنی امیه در اداره امور خود کسانی را در خدمت خویش نمی یافتند حقوق اهل بیت رسول اکرم را پایمال نمی نمودند.

سپس دوستم سؤال کرد: آیا برای من راه نجاتی هست ؟ حضرت در پاسخ از او پرسید: اگر بگویم عمل میکنی ؟ جواب داد عمل میکنم . امام علیه السلام فرمود: باید از تمام اموالی که در اداره آنها بدست آورده ای دل برگیری و از خود دور کنی ، قسمتی را که میدانی از آن کیست به صاحبش برگردانی و آنرا که نمیدانی به مستمندان صدقه بدهی و با انجام این وظیفه ، من بهشت جاودان و سعادت ابدی را برای تو ضمانت میکنم . دوست من پس از شنیدن سخنان امام (ع) مدتی دراز ساکت شد و درباره دستور امام فکر کرد سرانجام تصمیم گرفت و با قاطعیت بعرض رساند که دستورتان انجام شده است .

علی بن ابی حمزه میگوید: آن مرد در معیت ما بکوفه برگشت و فرموده امام را در مورد تمام اموالی که در اختیار داشت حتی جامه ای که در برش بود اجراء نمود و همه آنها را رد کرد و ما از رفقا و دوستان پولی جمع آوری کردیم ، از آن پول لباسی برای او خریدیم و باقیمانده آنرا برای مصارف روزانه اش تسلیم وی نمودیم . او با اجراء برنامه درمانی امام صادق علیه السلام بیماری اخلاقی خود را علاج نمود، غریزه حرص و طمع خویش را مهار کرد از بندگی مال آزاد شد، بسلامت فکر و

پاکی اخلاق نائل آمد، و از خوی تجاوزکاری بحقوق دگران رهائی یافت . پس از جریان چند ماهی بیش نگذشت که مریض شد و بستری گردید و دوستان مکرر از وی عیادت کردند. روزی نزد او رفتم دیدم در حال احتضار است و لحظات آخر زندگی را میگذراند، چشم گشود و بمن نگاهی کرد و گفت : علی بن ابی حمزه ، امام صادق بوعده خود وفا کرد و سپس دیده بربست و از دنیا رفت .

ابی حمزه میگوید از کوفه بمدینه بازگشتم حضور امام صادق علیه السلام رسیدم تا چشم آنحضرت بمن افتاد فرمود علی بن ابی حمزه بخدا قسم وعده ای را که بدوستت داده بودیم وفا کردیم . عرض کردم راست است ، والله او خود در موقع مرگ این مطلب را بمن اعلام کرد.

دعای فرمانده لشکر

در یکی از جنگها لشکریان اسلام قلعه ای را محاصره کردند تا با نیروی نظامی آنرا بگشایند و بر دشمن پیروز شوند، قلعه بسیار محکم بود و ایام محاصره بدرازا کشید. با آنکه سربازان مسلمین در طول این مدت ، مجاهده بسیار کردند و رنج فراوان دیدند ولی به فتح قلعه موفق نشدند. روحیه سربازان رفته رفته ضعیف و ضعیفتر میشد و تصمیمشان بسستی میگرائید، فرمانده لشکر که در شرائط موجود، پیروزی سربازان خود را بعید میدانست بخدا متوجه شد و به پناه او رفت . چند روزی روزه گرفت ، از صمیم قلب درباره سپاهیان اسلام دعا کرد، و از خداوند غلبه آنان را درخواست نمود. دعای فرمانده ، مقبول درگاه الهی واقع شد و خلیی زود به اجابت رسید. روزی در نقطه ای نشسته بود مشاهده کرد، سگ سیاهی در لشکرگاه می دوید. توجه فرمانده به آن حیوان جلب شد و در خصوصیاتش دقت کرد، چند ساعت بعد دید همان سگ بالای دیوار قلعه است ، دانست که قلعه راهی بخارج دارد و این سگ برای آنکه طعمه ای به دست آورد از آن راه بعسکرگاه میآید و دوباره برمیگردد. محرمانه به افرادی مأموریت داد جستجو کنند و آن راه را بیابند اما موفق نشدند. دستور داد انبانی را با روغن چرب کنند که برای سگ طعمه مطبوعی باشد، مقداری ارزن در آن بریزند و جدار انبان را سوراخ کنند بطوریکه وقتی سگ آنرا با خود میبرد با حرکت حیوان تدریجا ارزنها بزمین بریزد. طبق دستور، عمل کردند، انبان را در عسکرگاه انداختند فردای آنروز سگ از قلعه بیرون آمد، در جستجوی غذا به انبان رسید آنرا بدنجان گرفت ، راهی حصار شد، و دانه های ارزن کم کم روی زمین میریخت ، ساعتی بعد مأمورین ، با علامت ارزن خط سیر سگ را دنبال کردند، در پایان به نقب بزرگی رسیدند که میشد به آسانی از این راه به داخل قلعه رفت . بدستور فرمانده ، سربازان مسلمین در ساعت مقرر از آن راه زیرزمینی عبور نمودند و وارد قلعه شدند، دشمن ناچار تسلیم گردید و جنگ با فتح و پیروزی مسلمانان پایان یافت .(۳۲)

این سگ ، همه روزه بعسکرگاه مسلمین رفت و آمد مینمود و افسران و سربازان توجه نداشتند، و اگر بفرض کسی هم متوجه میشد هرگز تصور نمیکرد که این حیوان رمز پیروزی لشکر اسلام و کلید گشودن آن قلعه محکم است . اما خداوند برای آنکه دعای فرمانده را مستجاب نماید توجه او را به سگ معطوف نمود و بطور سبب سازی مشکل بزرگ سپاه اسلام را حل کرد، راه پیروزی را بروی آنان گشود و از خطر ذلت و شکست محافظتشان فرمود.

شیعه واقعی

محمد بن ابی عمیر از پرورش یافتگان مکتب اهل بیت علیهم السلام و از روات مورد وثوق و اعتماد است . او مدتی بشغل بزازی اشتغال داشت و دارای تمکن مالی بود ولی بر اثر پیش آمدهائی اموالش از دست رفت و به فقر و بی چیزی مبتلا گردید. از مردی ده هزار درهم طلب داشت . مدیون برای آنکه بدهی خود را بپردازد خانه مسکونی خویش را به ده هزار درهم فروخت و با پول آن روانه خانه ابن ابی عمیر شد. در را کوبید، ابن ابی عمیر از منزل بیرون آمد. مدیون ، پولها را تسلیم وی نمود و گفت این مبلغی است که از شما به ذمه من است . پرسید این پول را چگونه بدست آوردی ؟ آیا از کسی ارث برده ای ؟ گفت نه ، آیا شخصی بتو بخشیده است ؟ جواب داد نه ، آیا متاعی داشتی که فروخته ای ؟ باز هم پاسخ نفی داد و گفت خانه مسکونیم را برای اداء دین خود فروخته ام و پولش را برای شما آورده ام . ابن ابی عمیر گفت : ذریح محاربی از امام صادق علیه السلام حدیث کرده که فرموده است :

مرد مدیون بجهت اداء دین ، از منزل مسکونیش رانده نمیشود.

سپس گفت بخدا قسم با آنکه هم اکنون آنقدر در مضیقه مالی هستم که حتی به یک درهم احتیاج دارم اما این پول را نمیگیرم .

عیبجو

شخصی نزد عمر بن عبدالعزیز آمد و در خلال سخنان از مردی نام برد، او را به بدی یاد کرد و عیبی از وی بزبان آورد. عمر بن عبدالعزیز گفت اگر مایلی پیرامون سخت بررسی و تحقیق میکنم .

در صورتیکه گفته ات دروغ درآمد فاسق و گناهکاری و خبری که داده ای مشمول این آیه است .

یا ایها الذین آمنوا ان جائکم فاسق بناء فتبینوا.

در صورتیکه راست گفته باشی عیبجو و سخن چینی و مشمول این آیه هستی :

هماز مشاء بنمیم .

اگر میل داری تو را می بخشم و مورد عفو قرار میدهم . مرد که از گفته خود سخت پشیمان و منفعل بود با سرافکندگی و ذلت درخواست عفو نمود و متعهد شد که دیگر از کسی عیبجوئی نکند و این عمل ناپسند را تکرار ننماید.(۳۶)

اهانت

معاویه بن ابی سفیان از بنی امیه بود و عقیل از بنی هاشم . آل هاشم سادات قریش بودند و همواره مورد تکریم و احترام . آل امیه در مقابل بنی هاشم احساس حقارت میکردند، از بزرگواری و شرافتشان رنج میبردند، نسبت به آنان کینه داشتند و در هر فرصتی دشمنی خود را اعمال مینمودند.

روزی در مجلس معاویه جمعی از رجال شام نشسته بودند و عقیل نیز در آن مجلس حضور داشت ، معاویه برای آنکه نیشی بزند، زهری بریزد، و عقیل را در حضور دگران تحقیر نماید بدون مقدمه بحضار مجلس رو کرد و گفت : آیا میدانید ابولهبی که خداوند در قرآن او را به بدی یاد کرده و درباه اش فرموده است :

تبت یدا ابی لهب .(۳۷)

کیست ؟ جواب دادند نه ، گفت عموی این مرد است و به عقیل اشاره کرد.

عقیل نیز بلافاصله گفت آیا میدانید زن ابولهب که خداوند در قرآن او را به بدی یاد کرده و درباره اش فرموده است :

و امراء ته حمالة الحطب فی جیدها حبل من مسد.(۳۸)

کیست ؟ جواب دادند نه ، گفت عمه این مرد است و بمعویه اشاره کرد.(۳۹)

با این خانواده رابطه پیدا کنید

در اعلام الوری از محمد بن اسماعیل و او نیز از محمد بن فضیل نقل کرده که اختلاف نمودند رواة اصحاب ما در مسح دو پا که آیا از سر انگشتان تا ساق پا است یا از ساق پا تا سرانگشتان است علی بن یقطین نامه ای بموسی بن جعفر علیه السلام نوشت که یا ابن رسول الله اصحاب ما در مسح پا اختلاف دارند اگر بخط شریف خود چیزی بنویسید تا بر آن عمل کنیم بسیار خوبست .

جواب رسید که ای علی بن یقطین باید اینطور وضو بگیری . سه مرتبه مضمضه میکنی و سه مرتبه اشتهشاق و سه مرتبه

صورت را شستشو میدهی و آبرا بداخل محاسن خود میرسانی بعد تمام سر و روی گوش و داخل آنرا مسح میکنی و سه

مرتبه دو پایت را تا ساق میشوئی مبدا مخالفت با دستوری که دادم بنمائی همینکه نامه بعلی بن یقطین رسید از فرمایش امام

علیه السلام در شگفت شد زیرا مخالف طریقه مشهور در میان شیعه بود؛ ولی گفت امام و پیشوای منست هر چه بفرماید

وظیفه من خواهد بود و بهمان طریق عمل میکرد تا اینکه از او پیش هرون الرشید سخن چینی کردند.

هرون بیکی از خواص خود گفت درباره علی بن یقطین خیلی حرف میزنند و من چندین مرتبه او را آزمایش کرده ام و خلاف آن ظاهر شده است . آنشخص گفت چون رافضیان در وضو با ما اختلاف دارند و پاها را نمیشویند خوبست امیرالمؤمنین بطوریکه او مطلع نشود از محلی ببینند چگونه وضو میگیرد با این آزمایش کشف واقع خواهد شد. هرون مدتی صبر کرد تا اینکه روزی علی بن یقطین را بکاری در منزل واداشت و وقت نماز رسید. علی بن یقطین در اطاق مخصوصی وضو می گرفت و نماز میخواند. همینکه موقع نماز شد هرون در محلیکه علی او را نمی دید ایستاده و مشاهده میکرد. علی بن یقطین آب خواست و بطوریکه امام علیه السلام دستور داده بود وضو گرفت هرون دیگر نتوانست صبر کند از محل خود بیرون آمد و گفت بعد از این سخن هیچکس را درباره تو قبول نمی کنم . از اینرو علی بن یقطین در نزد هرون بمقام ارجمندی رسید.

پس از جریان نامه موسی بن جعفر علیه السلام باو رسید در آن نامه نوشته بود یا علی بعد از این وضو بگیر بطوریکه خداوند واجب کرده .

صورت را یک مرتبه از روی وجوب بشوی و مرتبه دوم از جهت آنکه شاداب شود و دستهایت را از مرفق همانطور شستشو ده و با بقیه رطوبت دستها سرو پاهایت را از سر انگشتان تا ساق مسح کن آنچه بر تو می ترسیدم برطرف شد. پیروان ائمه علیهم السلام در هنگام مرگ

صدوق از حضرت عسکری علیه السلام و ایشان از رسول اکرم (ص) نقل کردند که آنجناب فرمود مؤمنین همیشه از عاقبت خود در ترسند و یقین ندارند که مشمول رضایت خدا واقع میشوند یا نه تا موقع مرگ مؤمن وقتی که ملک الموت را دید در آن شدت درد بسیار متاثر است که اکنون از خانواده و اموال خود جدا میشود با اینکه باززوهایش نرسیده ملک الموت باو میگوید آیا هیچ عاقلی برای مال و ثروتیکه فایده ندارد غصه می خورد با اینکه خداوند بجای آن چندین هزار برابر باو داده است میگوید نه ملک الموت اشاره میکند بطرف بالا نگاه کن : می بیند قصرهای بهشت و درجات آنرا که از حدود آرزوهم خارج است باو می گوید اینجا منزل تو است و اینها را خداوند بتو عنایت کرده و افراد صالح از خانواده ات با تو در همینجا ساکن میشوند آیا راضی هستی در عوض ثروت و مال دنیا این مقام را بتو بدهند؟ میگوید آری بخدا قسم راضیم . سپس میگوید باز نگاه کن وقتی توجه میکند حضرت رسول (ص) و امیرالمؤمنین و فرزندان ارجمند ایشان را در اعلا علین می بیند ملک الموت میگوید اینها همنشین و انیس تو هستند آیا بجای کسانیکه در این جهان از آنها مفارقت میکنی راضی

نیستی اینها با تو باشند؟ می گوید چرا به خدا قسم راضیم . همین است تفسیر و معنای آیه شریفه ان الذين قالوا ربنا الله ثم استقاموا تتنزل عليهم الملائكة الا تخافوا فما امامكم من الاهوال فقد كفيتموه و لاتحزنوا على ما تخلفونه الذرارى والعيال والاموال فهذا شاهد تموه فى الجنان بدلا منهم وابشروا بالجنة التى كنتم توعدون هذه منازلکم و هو لاء اناسکم و جلاسکم نحن اولیائکم فى الحیوة الدنيا و فى الاخرة ولکم فیها ما تشتهی انفسکم ولکم فیها ما تدعون نزلا من غفور رحیم .

گردنبند قیمتی

در زمان حکومت عضدالدوله دیلمی مردی ببغداد آمد و با خود گردنبند جواهری داشت که قیمتش هزار دینار بود. آنرا برای فروش عرضه کرد اما خریداری پیدا نشد. چون عازم حج بیت الله بود تصمیم گرفت گردنبند را نزد شخص متدین و مورد اعتمادی امانت بگذارد و در مراجعت از وی بگیرد. نزد عطاری رفت که عموم مردم او را باایمان می شناختند و به پاکی و نیکیش یاد میکردند. گردنبند را به وی سپرد و خود بعزم مکه حرکت کرد. پس از مراجعت نزد عطار آمد، سلام کرد، و خواست هدیه ای را که در سفر حج برایش خریده بود تقدیم نماید. ولی عطار او را ناآشنا تلقی کرد و گفت شما کیستی ؟ از کجا آمده ای ؟ چکار داری ؟ پاسخ داد من صاحب گردنبندم . عطار که خود را در مقابل اظهارات او بیگانه نشان میداد چند جمله موهن و تمسخرآمیز به وی گفت و دست بسینه اش زد و از دکان بیرونش انداخت . امانت گذار با ناراحتی فریاد زد، رهگذرها گردش جمع شدند، همه از عطار پشتیبانی کردند و به او گفتند وای بر تو که این شخص پاک و درستکار را تکذیب میکنی . بیچاره با حالت بهت و تحیر دکان عطار را ترک گفت و روزهای بعد چندین بار مراجعه کرد و هر بار جز ضرب و شتم چیزی عایدش نشد.

کسانی به وی گفتند جریان کار خود را به اطلاع عضدالدوله برسان شاید با فراست و هوشی که دارد برای تو راه چاره ای بیندیشد. قضیه خود را مشروحا نوشت . عضدالدوله او را بحضور طلبید و سخنانش را با دقت شنید. دستور داد از فردا تا سه روز متوالی همه روزه مقابل دکان عطار بنشین ، روز چهارم من از آنجا میگذرم ، مقابل تو توقف میکنم ، سلام میگویم ، تو از جای خود حرکت نکن ، فقط جواب سلام مرا بده . پس از آنکه من از آنجا گذشتم مجددا از عطار گردنبند را مطالبه کن و نتیجه کار به اطلاع من برسان .

امانت گذار، طبق دستور، برنامه را اجراء کرد. روز چهارم موکب عضدالدوله با شکوه و عظمت از آنجا عبور کرد موقعیکه مقابل آنمرد رسید عنان کشید، توقف نمود، و به وی سلام گفت . او که همچنان بی تفاوت در جای خود نشسته بود فقط

جواب سلام داد. عضدالدوله گفت : برادر، بعراق وارد میشوی نزد ما نمیائی و حوائج خود را با ما در میان نمیگذاری ، او با سردی جواب داد نتوانستم بملاقات شما بیایم و دیگر چیزی نگفت .

چند دقیقه ای که عضدالدوله با وی گفتگو داشت تمام امراء ارتش و افسرانی که در رکابش بودند نیز توقف کردند. عطار از مشاهده این منظره سخت نگران شد و خود را در خطر مرگ دید. پس از آنکه عضدالدوله از آن نقطه گذشت عطار، مرد امانت گذار را صدا زد و گفت برادر چه وقت گردنبند را نزد من امانت گذاری و آنرا در چه پارچه ای پیچیده بودی ، توضیح بده شاید بیاد بیاورم . توضیح داد، عطار در دکان بجستجو پرداخت ، گردنبند را پیدا کرد و تسلیم وی نمود و گفت خدا میداند که فراموش کرده بودم و اگر متذکرم نمیکردی بیاد نمیآوردم . مرد، امانت خود را گرفت و نزد عضدالدوله رفت و جریان را به اطلاعش رساند. عضدالدوله دستور داد گردنبند را به گردن مرد عطار آویختند و او را جلو دکانش بدار زدند و مأمورین ندا در دادند این است مجازات کسیکه از مردم امانت می پذیرد و آنرا انکار میکند. سپس امانت گذار، گردنبند را گرفت و رهسپار بلد خود گردید.

مقدس اردبیلی

سید نعمه الله جزایری دانشمند جلیل شاگرد مولی مقدس اردبیلی میگوید در سال قحط مولی آنچه خوراکی از گندم و غیره داشت با فقرا تقسیم میکرد و از برای خانواده خود نیز یک سهم مانند هر یک از فقرا باقی میگذاشت ، تا اینکه در یکی از روزها زوجه اش آشفته شد و بر اینکار مولی اعتراض نمود که شما رعایت بچه های خود را نمیکنید تا بمردم محتاج نشوند و هرچه دارید با فقرا تقسیم مینمائید.

مولی برای این اعتراض از منزل کناره گرفت و در مسجد کوفه اعتکاف (سه شبانه روز در مسجد جامع بعبادت گذران) کرد. روز دوم اعتکاف مردی درب منزل مولی آمد و چند بار گندم و آرد خیلی خوب برای ایشان آورد و گفت مولی فرستاده پس از بازگشت مولی زوجه اش گفت این گندمیکه فرستاده بودید بسیار خوب بود مولی از این پیش آمد سپاسگزاری و شکر کرد، گفت چنین مرد عربی را هیچ ندیده ام و اطلاعی از او ندارم و نه من گندم فرستاده ام . (۴۲)

ریاکار

چادرنشینی مسلمان بشهر آمد داخل مسجد شد، دید مردی با خشوع نماز میگذازد. توجهش به وی معطوف گردید. پس از نماز به او گفت چه خوب نماز میخواندی ، جواب داد علاوه بر نماز، روزه هم دارم و اجر نمازگزار صائم دو برابر نمازگزار غیر صائم است . مرد اعرابی که مجذوب او شده بود گفت در شهر کاری دارم که باید آنرا انجام دهم ، بر من منت بگذار و قبول

کن که شترم را نزد شما بگذارم تا بروم و برگردم . او پذیرفت و چادر نشین با اطمینان خاطر شتر را به وی سپرد و از پی کار خود رفت . نمازگزار ریاکار با دور شدن اعرابی بر شتر نشست و با سرعت آن محل را ترک گفت . پس از ساعتی مرد چادر نشین برگشت ولی نه از نمازگزار اثری دید و نه از شتر. در اطراف و نواحی مسجد جستجو کرد، نتیجه ای نگرفت . بیچاره سخت ناراحت و متاءثر گردید و یک شعر گفت که مفادش این بود: نمازش بشگفتم آورد و روزه اش مجذوبم ساخت ، اما نمازگزار روزه دار ناقه جوانم را با سرعت راند و برد.

پیروان ائمه علیهم السلام فقیر نیستند

مردی از شیعیان خدمت حضرت صادق علیه السلام آمد و شکایت از فقر و تنگدستی نمود حضرت فرمود (انت من شیعتنا و تدعی الفقر و شیعتنا کلهم اغنیاء) تو از دوستان مائی و اظهار فقر و تنگدستی میکنی با اینکه تمام شیعیان ما بی نیاز و غنی هستند. آنگاه فرمود ترا تجارت پرفایده ایست که بی نیازت کرده عرضکرد آن تجارت چیست ؟

فرمود اگر کسی از ثروتمندان بگوید روی زمین را برای تو پر از نقره میکنم و از تو میخواهم دوستی و ولایت اهل بیت پیغمبر را از قلب خود خارج کنی و نسبت بدشمنان آنها دوستی و محبت پیدا نمائی آیا حاضر میشوی این کار را بکنی ؟ عرض کرد نه یابن رسول الله (ص) اگر چه دنیا را پر از طلا بنماید!

فرمود پس تو فقیر نیستی : بینوا کسی است که آنچه تو داری نداشته باشد، حضرت مقداری مال باو بخشیدند و مرخص شد. خالد برمکی و منصور

منصور دوانیقی خالد برمکی را از کارهای دیوان برکنار نمود، ابویوب را بجای وی گمارد و خالد را بولایت فارس مأموریت داد و دو سال خدمتش در آنجا بطول انجامید. ابویوب که از مراتب فضل و دانش خالد آگاهی داشت همواره نگران بود از اینکه مبدا منصور دوباره امر دیوان را بخالد محول کند و او را از این منصب بزرگ معزول نماید. برای حفظ مقام و قدرت خود بفکر افتاد علیه خالد دسیسه کند، او را از نظر خلیفه بیندازد، و از هر راهی که ممکن است به شخصیت وی آسیب برساند.

تحریکات پنهانی و نقشه های غیرانسانی ابویوب مؤثر افتاد، منصور دوانیقی بخالد بدبین شد، او را از ولایت فارس عزل نمود، و با مطالبه سه هزار هزار درهم (سه میلیون) وی را مورد تعقیب قرار داد. خالد به اطلاع خلیفه رساند که تمام موجودیش از هفتصد هزار درهم تجاوز نمیکند اما منصور گفته اش را نپذیرفت و دستور داد همچنان سه میلیون درهم را از او طلب کنند.

((صالح)) صاحب مصلی پنجاه هزار دینار و ((مبارک ترکی)) یک هزار هزار درهم به او کمک کردند، ((خیزران)) به خاطر هم شیری ((فضل)) پسر خالد با ((هارون)) پسر خود یک قطعه جواهر به ارزش یکهزار هزار و دویست هزار درهم برای خالد فرستاد. چون خبر به منصور رسید و از صحت گفته خالد در مبلغ نقدی که داشت مطمئن شد از مطالبه پول دست کشید.

این امر بر ابویوب گران آمد، یکی از صرافان را که مسیحی بود طلبید، پولی به او داد و از وی خواست اعتراف کند که آن پول به (خالد) تعلق داشته است و سپس بمنصور خبر داد که (خالد) نزد چه کسی پول دارد. خلیفه صراف را احضار نمود و راجع به پول از وی پرسش کرد. جواب داد فلان مبلغ پول از آن (خالد) نزد من است. آنگاه خالد را به حضور خواند و از آن پول سؤال کرد. خالد قسم یاد نمود که پولی پس انداز نکرده و آن صراف را نمیشناسد. منصور، خالد را نزد خود نگاهداشت و دستور داد صراف نصرانی را بمجلسش آوردند. به او گفت: اگر خالد را بینی میشناسی؟ گفت آری یا امیرالمؤمنین اگر او را ببینم می شناسم. منصور بخالد رو کرد و گفت خداوند براءت تو را ساخت، سپس بمرد نصرانی گفت این مرد که در اینجا نشسته خالد است پس چگونه او را نشناختی؟ صراف گفت یا امیرالمؤمنین امان میخواهم تا حقیقت را بگویم. امانش داد، او تمام مطالب را بیان نمود. از آن پس منصور دوانیقی نسبت به ابویوب بدبین شد و به اظهارات او ترتیب اثرنمیداد. (۴۵)

جاسوس در لباس دین

در ایامی که مسلم بن عقیل به نمایندگی حضرت حسین بن علی علیهما السلام در کوفه بود و بنام آنحضرت از مردم بیعت میگرفت عبیدالله بن زیاد، بسمت استاندار، از طرف یزید وارد آن شهر شد و فعالیت خود را برای درهم کوبیدن نهضت شیعیان آغاز نمود. مسلم بن عقیل روی مصلحت اندیشی خانه مختار را که مرکز علنی فعالیتش بود ترک گفت و پنهانی در منزل هانی بن عروه مستقر گردید و بخواص شیعیان خاطر نشان ساخت که این محل را مکتوم نگاهدارند و آمد و رفتشان در آنجا دور از چشم مردم باشد.

عبیدالله برای آنکه از محل اختفای مسلم آگاه گردد مرد محیل و مکارم بنام ((معقل)) را احضار نمود، سه هزار درهم به وی پول داد و او را موظف نمود جستجو کند، بعضی از اصحاب مسلم بن عقیل را بشناسد، با آنان تماس بگیرد خود را از شیعیان اهل بیت قلمداد نماید، و این مبلغ را بعنوان خرید اسلحه در اختیارشان بگذارد. پس از آنکه اطمینانشان را جلب نمود خواستار ملاقات مسلم گردد و برنامه کار آنانرا گزارش نماید. معقل دستور عبیدالله را بموقع اجراء گردد و مسلم بن عوسجه را که یکی از دوستداران اهل بیت علیهم السلام بود شناسائی کرد. اولین بار او را در مسجد در حال نماز ملاقات نمود کنارش

نشست پس از آنکه نماز را تمام کرد پیش آمد و گفت من از اهل شام و محب خاندان پیغمبرم و سه هزار درهم با خود دارم . شنیده ام مردی از طرف حضرت حسین علیه السلام به این شهر آمده و برای آنحضرت از مردم بیعت میگیرد، محل او را نمیدانم و کسی را هم نمیشناسم که مرا به وی راهنمایی کند. هم اکنون که در مسجد بودم بعضی به شما اشاره کردند و گفتند این شخص از وضع شیعیان اهل بیت آگاه است نزد شما آمده ام این مبلغ را برای خرید اسلحه بگیری و مرا نزد فرستاده حضرت حسین علیه السلام ببری . سپس گفت من از برادران صمیمی شما هستم و برای آنکه مطمئن شوی و بدانی که راست میگویم میتوانی قبل از ملاقات آنحضرت از من بیعت بگیری .

معقل ، آنچنان گرم و نافذ سخن گفت که مسلم بن عوسجه اظهاراتش را باور کرد، از دیدنش ابراز مسرت نمود، و خدای را شکر گفت . آنگاه از وی بیعت گرفت و او را متعهد و ملتزم نمود که این راز پنهان نگاهدارد و توصیه کرد چند روزی در منزلم رفت و آمد کن تا در فرصت مناسب برای تو استجازه کنم . بوعده خود وفا کرد، اجازه ملاقات گرفت ، و معقل در موعد مقرر حضور یافت . مسلم از وی برای حضرت حسین علیه السلام بیعت گرفت و به ابوتمامه صائدی که متصدی امور مالی مسلم بود دستور داد سه هزار درهم را دریافت نماید.

این عنصر خائن و این جاسوس کثیف هر روز پیش از همه بحضور مسلم میرفت و بعد از همه مجلس را ترک میگفت و با رفت و آمدهای متوالی و حضور ممتد در مجلس آنحضرت ، دوستان حسین علیه السلام را در کوفه شناخت ، به اسرارشان پی برد، از برنامه کارشان آگاه گردید، و هر روز اطلاعاتی را که کسب میکرد به عبیدالله گزارش میداد.(۴۶)

قیام علوی

ابوجعفر محمد بن قاسم علوی از ذراری رسول اکرم (ص) بود سلسله نسبش از طرف پدر و مادر باسه واسطه بحضرت سجاد زین العابدین علیه السلام میرسید. او مردی بود عالم ، فقیه ، با ایمان ، آزاده و شجاع . در کوفه میزیست و همواره بر ضد حکومت خودکامه معتصم عباسی فعالیت میکرد. موقعیکه عمال حکومت بدفع او تصمیم گرفتند ناچار کوفه را ترک گفت و به منطقه وسیع خراسان رفت . چندی از یک شهر به شهر دیگر منتقل میشد و سرانجام ، در مرو، مستقر گردید و مردم را بقیام علیه حکومت معتصم دعوت نمود. مسلمانان رنج دیده برای آنکه از ظلم و بیداد رهائی یابند گردش جمع شدند و در اندک زمانی چهل هزار نفر با او بیعت کردند.

شبی تمام لشکریان را فرا خواند تا پیرامون قیام صحبت کند و آنانرا برای پیکار با عمال معتصم آماده نماید. پیش از آنکه سخن بگوید و برنامه کار را به اطلاع سپاهیان برساند صدای گریه مردی را شنید، بشگفت آمد، پرسید گریه از کیست و چرا

میگیرید؟ پس از تحقیق به اطلاعش رساندند که یکی از سربازان، نمد مرد جولائی را بقهر و غلبه گرفته و او بر اثر این ستم بلند بلند گریه میکند. محمد بن قاسم آن سرباز را طلبید و پرسید چرا به این کار زشت دست زدی. در پاسخ گفت ما با تو بیعت کردیم که بتوانیم اموال مردم را ببریم و هر چه میخواهیم بکنیم. محمد امر نمود نمد را از او گرفتند و بصاحبش پس دادند. آنگاه فرمود: از چنین مردمی برای دین خدا نمیتوان یاری جست و فرمان داد لشکریان متفرق شدند. (۴۷)

انتقامجوئی

در ایامی که عبدالله بن زبیر، بعنوان خلافت، بر مکه و مدینه حکومت میکرد یکی از منشیهای عبدالملک مروان که مهرداد خلیفه بود از شام بزیارت بیت الله رفت و در آنجا با یک نفر از خواص عبدالله زبیر برخورد نمود و ضمن بحث و گفتگو بین آن دو سخنانی تند و زننده رد و بدل گردید و رنجیده خاطر از یکدیگر جدا شدند. پس از آنکه حجاج بن یوسف با سپاهیان عبدالملک مکه را فتح نمود و عبدالله زبیر را کشت جمعی از خواص او را دستگیر و زندانی کرد و آنانرا با خود بکوفه برد. یکی از دستگیر شدگان همان مردی بود که در گذشته با مهرداد خلیفه برخورد تند و خشن داشت.

حجاج از عراق نامه ای بعبدالملک نوشت و درباره زندانیان که همه از خواص عبدالله زبیر بودند کسب تکلیف نمود. عبدالملک به منشی خود دستور داد به حجاج پاسخ دهد که عدد بازداشت شدگان را تعیین کن و نام آنانرا یک بیک بنویس. منشی جواب نامه را تهیه کرد و دستور عبدالملک را با این عبارت نوشت ((احصیهم و اکتب اسمیهم)). نامه پاکنویس شد، به امضاء خلیفه رسید، و برای مهر شدن آنرا بمهرداد عبدالملک دادند. او نامه را با دقت مطالعه کرد و از مضمون آن آگاه شد. مهرداد قبلاً شنیده بود مردی که در مکه با او به تندی سخن گفته هم اکنون با سایر خواص عبدالله زبیر در زندان حجاج است. خواست از این فرصت استفاده کند و برای تشفی خاطر، بگونه ای از او انتقام بگیرد. فکر شیطانی عجیبی بخاطرش آمد و فوراً آنرا بموقع اجراء گذارد. با صدای بلند گفت در نامه نقطه ای فراموش شده آیا اجازه هست آنرا بگذارم؟ اجازه داده شد. او نقطه ای رو ((>)) آنرا احصیهم نمود سپس نامه را مهر کرد و جزء سایر نامه ها برای توزیع فرستاد.

((احصاء)) در لغت عرب بمعنی شمارش نمودن است و ((اختصاء)) بمعنی اخته کردن. با اضافه یک نقطه معنی دستور عبدالملک این شد که تمام خواص و نزدیکان عبدالله زبیر را که در زندانند اخته کن و سپس اسمهای آنانرا یک بیک بنویس. با وصول نامه، حجاج بن یوسف این عمل غیرانسانی را تحت عنوان دستور خلیفه بموقع اجراء گذارد، تمام زندانیان را

ناقص العضو نمود و همه آنانرا با اخته کردن از زندگی طبیعی محروم ساخت. (۴۸)

در سال قحط که مردم سخت در فشار و مضيقه بودند یکی از دانشجویان دینی (طلبه) ماده سگی را دید افتاده و بچه هایش بیستان او آویخته اند هر قدر ماده سگ می خواست برخیزد از ضعف نمی توانست، نیرو و حرکت خود را از دست داده بود، دانشجو دلش بر وضع آن حیوان بسیار سوخت و غریزه ترحم و حس معاونت در او تحریک شد، چون چیزی نداشت که باو بدهد ناچار کتاب خود را فروخت و نان تهیه کرده پیش او انداخت.

سگ رو بطرف آسمان نموده دو قطره اشک تشکر از دیده فرو ریخت. گویا دعا کرد برای او شب در خواب باو گفتند. دیگر زحمت تحصیل و رنج مطالعه را بخود راه مده (انا اعطیناک من لدنا علما) ما بتو از جانب خود دانش افزایه کردیم. (۴۹) حجاج و مرد دانشمند

قبعثری، در عصر حجاج بن یوسف زندگی میکرد، او مردی بود تحصیلکرده و ادیب. روزی با چند نفر از دوستان در یکی از باغهای خارج شهر مجلسی انسی داشتند. در خلال گفتگوها سخن از حجاج بمیان آمد، قبعثری بطور کنایه جمالاتی چند درباره اش گفت و مراتب نارضائی خود را از وی ابراز کرد. این خبر بگوش حجاج رسید تصمیم گرفت قبعثری را بجرم گفته هایش کیفر دهد احضارش نمود و با تندى به او گفت: (لا حملنک علی الادهم) یعنی زندانیت میکنم و قید در پایت میگذارم (کلمه ادهم در لغت عرب بمعانی متعددی آمده است از آنجمله پابند زندانی و اسب سیاه).

قبعثری ادیب و باهوش مقصود حجاج را بخوبی درک کرده بود و میدانست او بزندان و قید تهدید میکند ولی برای رهائی از خطر تغافل نمود، آنرا که فهمیده بود برو نیاورد و چنین وانمود کرد که از کلمه (ادهم) اسب سیاه فهمیده است بهمین جهت در جواب با گشاده روئی و تبسم گفت: (مثل الامیر یحمل علی الادهم والاشهب) البته شخص مقتدر و صاحب مقامی مانند امیر میتواند اشخاص را مشمول عنایت خود قرار دهد و آنانرا با اسب سیاه و سفید روانه نماید (اشهب) به اسب سفید رنگی اطلاق میشود که مختصر رگه های سیاه داشته باشد.

حجاج، برای توضیح مقصود خود گفت: (اردت الحديد) آهن اراده کردم یعنی قبعثری چه میگوئی؟ مرادم از ادهم، آهن بود نه اسب سیاه. اتفاقاً کلمه (حید) هم در لغت عرب معانی متعددی دارد یکی آهن است و یکی هوش و ذکاوت. قبعثری دوباره تغافل کرد و بلافاصله گفت: (الحديد خير من البليد) البته اسب باهوش و فطن بهتر از اسب کودن است. (۵۰)

فرمانده نادان

رسول اکرم (ص) لشکری را برای ماءموریتی تجهیز نمود، مردی را بفرماندهی گمارد و به سپاهیان دستور داد از او اطاعت کنند و اوامرش را اجراء نمایند. فرمانده در آغاز مسافرت به آزمایش عجیبی دست زد. برای آنکه از درجه اطاعت سربازان آگاه

شود یا مراتب فهم و درک آنانرا تشخیص دهد یا برای هدف دیگر، دستور داد آتشی افروختند و به آنها امر کرد که خویشتن را در آتش بیفکنند. بعضی از سربازان ، خود را برای اجراء دستور مهیا ساختند، گروهی این دستور را نادرست تلقی نمودند و از اطاعت سرباز زدند.

سرباز جوانی گفت در تصمیم عجله نکنید تا به رسول اکرم (ص) مراجعه نمائید، اگر آنحضرت دستور فرمانده را تائید کرد و به آتش رفتن را امر فرمود اطاعت نمائید و داخل آتش شوید. شرفیاب شدند و شرح جریان را بعرض رساندند. حضرت فرمود: اگر در آتش رفته بودید هرگز از آن خارج نمیشدید یعنی برای همیشه جهنمی می بودید. سپس فرمود اطاعت ، در کارهائی جایز است که بحکم عقل و شرع پسندیده و مستحسن باشند و کسی حق ندارد از مخلوقی در معصیت خالق اطاعت نماید.(۵۱)

آزمایش مردم شام

ابن شهر آشوب میگوید: پس از آنکه معاویه بن ابی سفیان بمخالفت علی علیه السلام تصمیم گرفت بفکر افتاد مردم شام را آزمایش کند تا از مراتب اطاعت و فرمانبرداری آنان آگاه گردد. عمرو بن عاص برای آزمایش ، راهی را ارائه کرد و به معاویه گفت دستور بده که مردم باید کدو را مانند بره ذبح کنند و پس از تذکیر آنها بخورند، اگر فرمانت را اجراء نمودند آنها یار و پشتیبان تو هستند و گرنه نه . معاویه دستور داد و مردم هم بدون کوچکترین اعتراض اجراء نمودند و این امر بنام ((بدعه امویة)) در سراسر شام معمول گردید.(۵۲)

طولی نکشید که خبر آن بدعت بسمع مردم عراق رسید و کسانی آنها مورد پرسش قرار دادند.

ان امیرالمؤمنین سئل عن القرع یذبح ؟ فقال : القرع لیس یذکی فکله و تذبحوه و لا یستهو ینکم الشیطان لعنة الله .(۵۳) از علی علیه السلام درباره کدو سؤال شد که آیا باید آنها ذبح کرد؟ در جواب فرمود: خوردن کدو تذکیر و ذبح لازم ندارد. مراقب باشید که شیطان عقلتان را نبرد و افکار شیطانی حیرت زده و سرگردانتان ننماید.

مسلمانانیکه آنروز فرمان غیرمشروع معاویه را بموقع اجراء گذاردند و بدستور او که مخالف امر الهی بود عمل نمودند همانند آن گروه از اهل کتاب بودند که احبار و رهبانیشان حلال خدا را حرام ، و حرام خدا را حلال میکردند و آنان کورکورانه اطاعت مینمودند و ناآگاه بشرک گرایش می یافتند.

و قد بلغ من امرهم فی طاعتهم له انه صلی بهم عند مسیرهم الی صفین الجمعة یوم الاربعاء و اعادوه رؤوسهم عند القتال و حملوه بها.

مسعودی میگوید: کار فرمانبرداری و اطاعت کورکورانه مردم از معاویه بجائی رسید که وقتی بطرف صفین میرفت نماز جمعه را روز چهارشنبه اقامه کرد و تمام سپاهیان به وی اقتدا کردند و با وجود این بدعت آشکار، مورد اعتراض واقع نشد و در میدان جنگ بفرمانش از سرمیگذشتند و او را سرور و مطاع خود میدانستند.

بعد از جنگ صفین سلطه و قدرت معاویه افزایش یافت و مردم، بی چون و چرا، دستورش را بکار می بستند و بیش از پیش در راه اجراء اوامرش بشرک در اطاعت تن میدادند. اهالی شام آنچنان تسلیم معاویه شدند که فرمانش را بر فرمان خدا و پیغمبر، حتی فرمان عقل و وجدان مقدم میداشتند، گوئی فقط بخواسته ها و دستورهای او فکر میکردند و برای عدل و انصاف، حق و فضیلت، شرافت و درستکاری، و دیگر سجایای انسانی ارزش قائل نبودند.

یکی از سربازان کوفی که با شتر خود به جبهه جنگ صفین آمده بود در مراجعت، مصمم شد سفری بشام نماید و از نزدیک حوزه حکومت معاویه را ببیند. تصمیم خود را عملی نمود و رهسپار شام گردید. روزی که وارد دمشق شد با سربازی از لشکریان معاویه مواجه گردید که او را در صفین دیده بود و میدانست از دوستان علی علیه السلام است. نزدیکش آمد، با وی گلاویز شد و گفت این ناقه که تو بر آن سواری متعلق به من است و تو در صفین از من گرفتی، مردم جمع شدند، اختلاف و گفتگو بین آن دو بالا گرفت و ناچار به معاویه مراجعه کردند. دمشقی دعوی خود را طرح نمود و برای اثبات گفته خود، پنجاه شاهد آورد و همه گواهی دادند که ناقه متعلق بمرد دمشقی است. معاویه بنفع او حکم داد و به کوفی امر نمود که شتر را تسلیم وی نماید. در لغت عرب ناقه اسم شتر ماده است و جمل نام شتر نر. پس از صدور حکم، مرد کوفی بمعاویه گفت این شتر جمل است نه ناقه و مرد دمشقی از آغاز مدعی ناقه بود و پنجاه شاهد نیز بعنوان ناقه، شهادت دادن و در واقع خواست با این تذکر، معاویه را بحقیقت امر متوجه کند و به او بفهماند که این هیاهو یک صحنه سازی بیش نبود و حکمی که داده ای ناصحیح و برخلاف حق است ولی معاویه به اظهارات او اعتنا نکرد و گفت حکمی که صادر شده و باید اجراء شود. مجلس قضا پایان یافت. طرفین دعوی و شهود متفرق شدند، لکن معاویه در پنهان، مرد کوفی را احضار نمود، قیمت شترش را پرسید و در برابر آن به وی پرداخت نمود، بعلاوه مورد عنایت و احسانش قرار داد.

و قال له ابلغ عليا اني اقبله بمائة الف مايههم من يفرق بين الناقة و الجمل .

به او گفت از قول من این مطلب را بعلی علیه السلام برسان که من میتوانم با صد هزار سربازی که بین ناقه و جمل فرق نمیگذارند با شما مقابله نمایم .

مرد دمشق و پنجاه نفر شهودش مانند دیگر مردم شام ، طرفدار معاویه و مطیع بی قید و شرط او بودند. اینان بحق و باطل ، حلال و حرام ، و خشنودی و خشم خدا فکر نمیکردند، فقط در این اندیشه بودند که با هر صورت ممکن از معاویه و طرفدارانش حمایت نمایند و به علی علیه السلام و یارانش آسیب برسانند. بفرموده امام صادق علیه السلام ، بنی امیه بمردم آزادی ندادند که شرک را بشناسند و تعالیم اسلام را بدرستی فراگیرند برای آنکه بتوانند در مواقع لازم آنانرا به اعمال مشرکانه وادار کنند و معنویات ناروا و غیرمشروع خویش را بر آنها تحمیل نمایند.

خطیب خود فروخته

بعد از حادثه خونین کربلا در ایامی که اهل بیت حضرت حسین علیه السلام در شام بودند روز جمعه ای مردم برای نماز جمعه گرد آمدند در آنروز امام سجاد علیه السلام نیز بمسجد آمده بود. یزید برای اقامه نماز جماعت وارد مسجد شد، سپس بدستور او خطیب بمنبر رفت ، پس از حمد و ثنای الهی ، کلام خود را با بدگوئی بحضرت علی بن ابیطالب و حضرت حسین علیهماالسلام آغاز کرد و درباره آن دو مرد الهی جسورانه سخن گفت ، آنگاه زبان بمدح و تمجید معاویه و یزید گشود و آن دو را واجد صفات حمیده و خصال پسندیده معرفی نمود.

فصاح به علی بن الحسینی علیی السلام ، و یلک ایها الخاطب اشتريت مرضات المخلوق بسخط الخالق .(۵۶)

در این موقع فریاد حضرت سجاد علیه السلام سکوت مجلس را شکست و بصدای بلند فرمود: وای بر تو ای سخنران که رضای مخلوق را با سخط خالق خریداری کردی و برای خشنودی یزید خدا را بخشم آوردی .

پیر زندانی

ابوالعتاهیه از شعراء نامی و از ادبا زیر دست دوران عباسی بود و قصائد و اشعارش در مجالس خلیفه وقت و رجال کشور با حسن قبول تلقی میشد. او مدتی بر اثر آزردهی و رنجش خاطر از گفتن شعر خودداری نمود و این امر برای مهدی عباسی گران آمد، دستور داد زندانش کردند. میگوید: چون به محیط زندان قدم گذاردم و اوضاع زندانیان را از نزدیک مشاهده کردم سخت ناراحت شدم ، در گوشه ای نشستم و اطراف و جوانب زندان را مینگریستم ، در این فکر بودم که یکی از محبوسین را به همصحبتی برگزینم ، با او انس بگیرم ، از تنهایی برهم ، و تشویش خاطرم کاهش یابد.

در یکی از زوایای زندان ، پیرمردی را دیدم خوش سیما و جذاب ، لباس پاکیزه ای در برداشت و آثار فهم و فراست در قیافه اش خوانده میشد. بنظرم آمد مرد شایسته و صالحی است بسویش رفتم و بی آنکه سلام گویم در کنارش نشستم ، خواستم آغاز سخن کنم که او پیش از من بحرف آمد و دو شعر خواند که مفادش این بود:

((رنج و ناملایمات فراوان ، مرا بصبر و بردباری مائونس نموده است . ناامیدی از مردم ، امید و اتکاء مرا بلطف الهی افزون ساخته است .))

ابوالعاهیه میگوید: شنیدن این دو شعر حکیمانه و پرمحتوی و مشاهده سکون و اطمینان پیر مرد در من اثر عمیق گذارد، بخود آمدم و حالت اضطراب و نگرانی زایل گردید، درخواست نمودم دوباره آنرا بخواند.

پیرمرد که ابوالعاهیه را می شناخت و میدانست خشم خلیفه نسبت به او برای نگفتن شعر است نگاه تندی به وی کرد و گفت : ای اسمعیل ، مثل اینکه در عقل و اخلاقت نقصانی پدید آمده است . چرا وقتی نزد من آمدی سلام نکردی ، سنت اسلام را در اول ملاقات ، رعایت نمودی و از علت گرفتاری من نپرسیدی ؟ اکنون که دو بیت شعر خواندم مانند کسی که با من سخن میگوئی که سالها رفیقم بوده و روی سوابق ممتد و دوستی دیرینه ، درخواست میکند دوباره آنرا بخوانم .

ابوالعاهیه از سخنان آنمرد شرمند شد، بخطای خویش اعتراف نمود، از وی معذرت خواست و گفت : حقیقت اینستکه زندان در من ایجاد وحشت و دهشت نموده ، گوئی نیروی درکم را از دست داده ام و دچار بهت و حیرت شده ام .

پیرمرد تبسمی کرد و گفت : جرم تو سهل است و گناه تو بیش از این نیست که شعر نگفته ای . احترام تو نزد آنان برای اشعارت بود و برای نگفتن شعر به زندانت افکنده اند و اگر دوباره شعر بگوئی و کارت را ادامه دهی از زندان خلاص میشوی .

اما کار من دشوار است ، زیرا اینان در جستجوی یکی از فرزندان زید هستند، تصمیم دارند او را که از ذراری پیغمبر اسلام و از فرزندان حضرت زهرا علیهاالسلام است دستگیر کنند و بقتل برسانند. میدانم عنقریب احضارم میکنند و از من میخواهند که بگویم او در کجا است و در چه نقطه ای پنهان شده است . اگر آنها را بمحل اختفای وی دلالت نمایم بطور قطع او را میکشند و در پیشگاه الهی مسؤول قتل او خواهم بود. من هرگز بچنین گناهی بزرگی دست نمیزنم ، خدا را از خود خشمگین نمیکنم و آن طاقت را ندارم که در قیامت ، خصم من رسول خدا باشد، و اگر از راهنمایی آنان خودداری کنم قطعاً مرا خواهند کشت . بنابراین من بیش از تو سزاوار نگرانی و اضطرابم ، با اینحال صبر و سکون مرا مشاهده میکنی ، آنگاه دو بیت شعر را مجدداً خواند و آنقدر تکرار کرد که من نیز یاد گرفتم .

در این موقع ابوالعاهیه از پیرمرد تقاضا کرد که خود را معرفی کند گفت : من از دودمان حضرت علی بن الحسین علیه السلام م که ناگاه در زندان باز شد و چند نفر مأمور وارد شدند و مستقیماً نزد آن دو رفتند و گفتند خلیفه ، شما دو نفر را احضار نموده است . ابوالعاهیه میگوید: من و پیرمرد حرکت کردیم ، از زندان خارج شدیم ، حضور مهدی عباسی آمدیم و در مقابلش سرپا ایستادیم . از پیرمرد پرسید عیسی کجا است ؟ جواب داد من در زندانم و از محل او اطلاع ندارم ، سؤال کرد

از چه وقت او را ندیده ای ؟ گفت از موقعیکه متواری شده نه او را دیده ام و نه از وی خبری شنیده ام . مهدی عباسی قسم یاد کرد اگر نگوئی عیسی در کجا پنهان شده است و ما را بمحل اختفای او راهنمائی نکنی تو را خواهم کشت . پیرمرد در کمال رشادت و صراحت جواب داد هر چه میخواهی بکن . میگوئی تو را بفرزند رسول خدا دلالت کنم تا او را بخشی و در عرصه قیامت ، پیامبر اسلام خون او را از من طلب نماید؟ بخدا قسم گفته ات را اجرا نمیکنم و اگر عیسی در جامه من پنهان باشد تو را از وی آگاه نخواهم کرد. مهدی از شنیدن سخنان پیر، سخت خشمگین شد، فرمان قتلش را داد و مأمورین او را برای کشتن ، از مجلس خلیفه بیرون بردند. سپس رو بمن کرد و گفت شعر میگوئی یا از پی پیر میروی ، گفتم شعر میگویم . دستور داد آزادم کردند.

گردن بند پربرکت

عمادالدین طبری در بشاره المصطفی مینویسد که جابر بن عبدالله انصاری گفت یکروز پس از نماز عصر پیغمبر اکرم (ص) باصحابه نشست بودند. در این موقع پیرمردی با لباسهای کهنه در کمال ضعف و سستی که معلوم میشد راه دوری را با گرسنگی پیموده وارد شد. عرض کرد من مردی پریشان حالم ، مرا از گرسنگی و برهنگی و گرفتاری نجات ده ، رسول اکرم (ص) فرمود اکنون چیزی ندارم ولی ترا بکسی راهنمائی میکنم که این حوائج را برآورد، و راهنمای بر نیکی ، همانند کسی است که آنرا انجام داده ، برو بدر خانه کسی که محبوب خدا و رسول است و او نیز دوستدار آنها است ، بلال دستور داد پیرمرد را بدرخانه فاطمه راهنمائی کند. وقتی که آن مرد بدرخانه علی علیه السلام رسید گفت (السلام علیکم یا اهل بیت النبوة) سلام بر شما ای خاندان نبوت . او را جواب داده و پرسیدند تو کیستی ؟ گفت مرد عربی هستم که بخدمت پیغمبر(ص) آمدم و تقاضای کمک نمودم ایشان مرا بدر خانه شما راهنمائی کردند، آن روز سومین روزی بود که خانواده علی (علیه السلام) بگرسنگی گذرانده بودند(۵۷) و پیغمبر از این جریان اطلاع داشت .

دختر پیغمبر(ص) چون چیزی نمی یافت همان پوست گوسفندی که فرزندانش حسن و حسین علیهماالسلام را بر روی آن میخواست بپزد بمراد عرب داد و فرمود امید است خداوند ترا گشایشی عنایت نماید پیرمرد گفت دختر پیغمبر(ص) من از گرسنگی بی تابم شما پوست گوسفندی بمن میدهی؟! این سخن را که فاطمه (ع) شنید گردن بندی که دختر عبدالمطلب به او هدیه داده بود همان را بمراد عرب داد، پیرمرد گردنبند را گرفت و بمسجد آورد. پیغمبر را در میان اصحاب نشسته دید عرضکرد یا رسول الله این گردنبند را دخترت بمن داده و فرموده است آنرا بفروشم شاید خداوند گشایشی دهد حضرت رسول (ص) گریان شد و فرمود چگونه خدا گشایش نمیدهد با اینکه بهترین زنان پیشینیان و آیندگان گلویند خود را بتو داده است؟.

عمار یاسر عرض کرد اجازه میفرمائی این گردنبند را بخرم . فرمود خریدار این گردنبند را خداوند عذاب نمیکند. عمار بعرب گفت بچند میفروشی ؟ پیرمرد گفت بسیر شدن از غذائی و یک برد یمانی جهت پوشاک و دیناریکه صرف مخارج بازگشت خود نمایم . عمار گفت من به بهای این گردنبند دویست درهم میدهم و ترا از نان و گوشت سیر کرده و بردی هم برای پوشاک میدهم و با شتر خود ترا بخانواده ات میرسانم ، عمار از غنائم خیبر هنوز مقداری داشت پیرمرد را بخانه برد و بوعده خویش وفا کرد.

عرب دو مرتبه خدمت حضرت بازگشت آنجناب فرمود لباس گرفتی و سیر شدی ؟ عرض کرد بلی بی نیاز هم شدم آنگاه حضرت مقداری از فضائل زهرا را بیان کردند که بجهت اختصار از ذکر آنها خودداری شد، تا بجائیکه فرمودند دخترم فاطمه را که میان قبر میگذارند از او میپرسند خدایت کیست میگوید (الله ربی) سوأل میکنند پیغمبرت کیست جواب میدهد: پدرم ، میپرسند امام و ولی تو کیست ؟ میگوید (هذا القائم علی شفیر قبری) همین کسیکه کنار قبرم ایستاده (یعنی علی (ع)) عمار گردنبند را خوشبو کرد و با یک برد یمانی بغلامیکه سهم نام داشت داد و گفت خدمت پیغمبر ببر ترا هم بایشان بخشیدم ، حضرت او را پیش فاطمه فرستادند. دختر پیغمبر(ص) گردنبند را گرفت و غلام را آزاد کرد، غلام خندید فاطمه (ع) از سبب خنده اش سوأل کرد. گفت از برکت این گردنبند میخندم که گرسنه ای را سیر و مستمندی را بی نیاز و برهنه ای را با لباس و بنده ایرا آزاد کرد و بدست صاحب خود بازگشت .

خیانت

سرپرست و نگهبان بیت المال علی علیه السلام ، علی بن ابی رافع گفت در میان اموال موجود در بیت المال گردنبند مرواریدی وجود داشت که از بصره بدست آورده بودند. دختر امیرالمؤمنین علیه السلام یک نفر پیش من فرستاد و پیغام داد که شنیده ام در بیت المال گردنبند مرواریدی هست . میخواهم آنرا برسم عاریه چند روزی بمن دهی تا روز عید قربان بآن خود را زیور نمایم . من خبر فرستادم برسم عاریه مضمونه (در صورت تلف شدن بعهده گیرنده باشد) بایشان میدهم . آن بانوی محترمه با این شرط بمدت سه روز گردنبند را از من گرفت .

اتفاقا علی علیه السلام آن را در گردن دختر خود مشاهده کرده بود پرسید این گردنبند را از کجا بدست آورده ای ؟ عرضکرد از علی بن ابی رافع تا سه روز بعنوان عاریه ضمانت شده گرفته ام تا در عید بآن زینت کنم و بعد از سه روز باو رد نمایم . علی بن ابی رافع گفت امیرالمؤمنین (ع) مرا خواست فرمود آیا در بیت المال مسلمانان بدون اجازه آنها خیانت میکنی ؟ گفتم به خدا پناه می برم از خیانت کردن فرمود پس چگونه گردنبند را بدختر من دادی ؟ عرضکردم دختر شما آنرا برسم

عاریه از من درخواست کرد تا در عید با آن آراسته شود من گردنبند را به این شرط تا سه روز باو دادم و بر خود نیز ضمان آنرا گرفته ام ، بر من لازم است که بجای خود برگردانم ، علی علیه السلام فرمود امروز باید آن را پس بگیری و بجای خود بگذاری ، و اگر بعد از این چنین کاری از تو دیده شود کیفر سختی خواهی شد و چنانچه دختر من آن گردنبند را برسم عاریه ضمانت شده نگرفته بود البته نخست زنی از بنی هاشم بود که دست او را بعنوان دزدی می بریدم . این سرزنش و تهدید بگوش دختر امیرالمؤمنین علیه السلام رسید به پدر خویش عرضکرد مگر من دختر تو نبودم و یا به من نمیرسد که چند روز بخاطر زینت از آن گردنبند استفاده کنم ؟ امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود دخترم انسان نباید بواسطه اشتباهی نفسانی و خواهش دل خود پای از مرحله حق بیرون نهد. مگر زنان مهاجرین که با تو یکسانند بمثل چنین گردنبندی خود را آراسته اند تا تو هم خواسته باشی در ردیف آنها قرار گرفته از ایشان کمتر نباشی ؟(۵۸)

هارون و بهلول

روزی هارون بهلول را ملاقات کرد و گفت مدتیست آرزوی دیدارت را داشتم بهلول پاسخ داد که من بملاقات شما بهیچوجه علاقه ندارم هرون از او تقاضای پند و موعظه ای کرد بهلول گفت چه موعظه ای ترا بکنم ؟! آنگاه اشاره بسوی عمارتهای بلند و قبرستان کرد و گفت این قصرهای بلند از کسانی است که فعلا در زیر خاک تیره در این قبرستان خوابیده اند. چه حالی خواهی داشت ای هرون روزیکه برای بازخواست در پیشگاه حقیقت و عدل الهی بایستی و خداوند باعمل و کردار تو رسیدگی کند. با نهایت دقت از تو حساب بگیرد و چه خواهی کرد در آنروزیکه خداوند جهان باندازه ای دقت و عدالت در حساب بنماید که حتی از هسته خرما و از پرده نازکی که آن هسته را فرا گرفته و از آن نخ باریکی که در شکم هسته است و از آن خط سیاهی که در کمر آن هسته میباشد بازخواست کند و در تمام این مدت تو گرسنه و تشنه و برهنه باشی در میان جمعیت محشر، روسیاه و دست خالی . در چنین روزی بیچاره خواهی شد و همه بتو می خندند، هارون از سخنان بهلول بی اندازه متاثر شد و اشک از چشمانش فرو ریخت

غذای خلیفه

روزی هارون الرشید از خوان طعام خود جهت بهلول غذائی فرستاد، خادم غذا را برداشت و پیش بهلول آورد. بهلول گفت من نمی خورم ببر پیش سگهای پشت حمام ببنداز، غلام عصبانی شد و گفت ای احمق این طعام ، مخصوص خلیفه است اگر برای هر یک از امانا و وزرای دولت میبردم بمن جایزه هم میدادند، تو این حرف را میزنی و گستاخی به غذای خلیفه میکنی ! بهلول گفت آهسته سخن بگو که اگر سگها هم بفهمند از خلیفه است نخواهند خورد.(۶۰)

حضرت عیسی (ع) را گذر بر سر قبری افتاد، از خداوند درخواست کرد که صاحب قبر را زنده فرماید. همینکه زنده شد از او سؤال کرد حال و وضع تو چگونه است؟ عرض کرد من حامل و باربر بودم روزی هیمه ای برای کسی میبردم؛ خللی از آن جدا کردم تا دندان خود را با آن، خلال کنم از آن زمان که مرده ام عذاب همان خلال را میکشم. (۶۱)

اسماعیل سامانی

اسماعیل بن احمد سامانی در ماوراءالنهر حکومت میکرد. عمرو بن لیث صفاری تصمیم گرفت با او بجنگد، از ماوراءالنهرش براند و حوزه حکومت وی را در قلمرو فرمانروائی خود درآورد. لشکر نیرومندی در نیشابور مجهز ساخت و عازم بلخ گردید. اسماعیل بن احمد برای او پیامی فرستاد که هم اکنون تو بر منطقه بسیار وسیعی حکومت میکنی و در دست من جز محیط کوچک ماوراءالنهر نیست. از وی خواسته بود که به آنچه در دست دارد قانع باشد و مزاحم او نشود. ولی عمرو بن لیث به پیام اسماعیل اعتنا نکرد، همچنان راه پیمود، از جیحون گذشت، منازل را طی کرد و به بلخ رسید. سرزمینی را برای عسکرگاه برگزید، خندق حفر نمود نقاط مرتفعی را برای دیده بانی مهیا کرد، و ظرف چندین روز تمام مقدمات فنی جنگ را آماده نمود. در خلال این مدت لشکریانش تدریجا از راه میرسیدند و هر گروهی در نقطه پیش بینی شده مستقر میشدند. (۶۲)

جمعی از افسران و خواص اسماعیل بن احمد که آوازه جرات و شهامت عمرو بن لیث را شنیده بودند از مشاهده آنهمه سرباز مسلح و مجهز، تکان خوردند با یکدیگر شور نمودند و گفتند اگر بخواهیم با عمرو سپاه نیرومندش پیکار کنیم یا باید همگی از زندگی چشم پوشیم و کشته شویم یا آنکه در گرما گرم نبرد، به دشمن پشت کنیم، میدان جنگ را ترک گوئیم و به ذلت فرار، تن در دهیم و هیچیک از این دو بر وفق عقل و مصلحت نیست. بهتر آنستکه از فرصت استفاده کنیم و پیش از شکست قطعی به وی تقرب جوئیم و امان بخواهیم چه او مردی است دانا و توانا و هرگز دامن خویشتن را بکشتن و بستن این و آن که عمل عاجزان و ابلهان است لکه دار نمیکند. یکی از حضار گفت این سخنی است عاقلانه و نصیحتی است مشفقانه و باید طبق آن تصمیم گرفت. قرار شد در شب معینی گرد هم آیند و به این نظریه جامه عمل بپوشانند. شب موعود فرا رسید، با هم نشستند و هر یک نامه جداگانه ای به عمرو نوشتند، مراتب وفاداری خود را نسبت به او اعلام نمودند، و از وی امان خواستند، نامه های افسران و خواص اسماعیل بعمر و رسید، آنها را خواند، از مضامینشان آگاه شد، و در خرجینی جای داد. در آنرا بست و مهر نمود و درخواست امانشان را اجابت کرد.

جنگ آغاز شد و برخلاف تصور افسران ، موجبات غلبه اسمعیل بن احمد فراهم گردید. سپاهیان عمرو، در محاصره واقع شدند و خیلی زود شکست خوردند. عده ای کشته ، گروهی دستگیر، و جمعی گریختند. عمرو بن لیث نیز فرار کرد ولی دستگیر شد. ساز و برگ نظامیان عمرو بغنیمت رفت ، اموال اختصاصی او و همچنین خرجین نامه های افسران بدست اسمعیل افتاد. از مشاهده خرجین و مهر عمرو بن لیث و یادداشتی که روی آن بود به مطلب پی برد و دانست محتوای خرجین نامه ها ایست که افسران به عمرو نوشته اند. خواست آن را بگشاید، نامه را بخواند و بداند نویسندگان آنها کیانند، ولی فکر صائب و عقل دور اندیشش او را از این کار بازداشت . با خود گفت اگر نامه ها را بخوانم و نویسندگان را بشناسم بهمه آنها بدبین میشوم و آنان را نیز اگر بدانند رازشان فاش شده است از عهدشکنی و خیانتی که بمن کرده اند دچار خوف و هراس میشوند، ممکن است از ترس جان خود پیشدستی کنند، بر من بشورند و قصد جانم نمایند یا آنکه بمخالفتم تصمیم بگیرند، نظم سپاه را مختل کنند، پیروزی را به شکست مبدل سازند، و مفاصد بزرگ و غیرقابل جبرانی ببار آورند.

خرجین را نگشود و تمام خواص و افسران خود را احضار نمود، خرجین بسته را که مهر عمرو بر آن بود به ایشان ارائه داد و گفت اینها نامه هائی است که جمعی از افسران و خواص من بعمرو نوشته اند، به وی تقرب جسته اند و از او امان خواسته اند. ده بار حج خانه خدا بذمه من باد اگر بدانم در این نامه ها چیست و نویسنده آنها کیست . در صورتیکه امان خواهی نویسندگان راست باشد آنها را عفو نمودم و اگر دروغ باشد از گفته خود استغفار میکنم ، و سپس دستور داد آتش افروختند و در حضور تمام افسران و خواص ، خرجین سربسته را با همه محتویاتش در آتش افکند و سوزاند و اثری از نوشته ها باقی نگذارد

نویسندگان نامه از این کرامت نفس و گذشت اخلاقی بحیرت آمدند و از اینکه نوشته ها خاکستر شد و عیبشان برای همیشه مستور ماند آسوده خاطر گشتند، از عمل خود پشیمان شدند، مجذوب فرمانده بزرگوار خویش گردیدند، و از روی صداقت و راستی تصمیم گرفتند نسبت به او همواره وفادار باشند.

انتقاد نابجا

محمد بن منکدر میگوید: روزی در ساعت شدت گرمی هوا بخارج مدینه رفته بودم . دیدم امام باقر علیه السلام در آفتاب سوزان سرگرم کار کشاورزی است و چون مسن بود به دو نفر از خدمتگزاران تکیه داده بود و در حالیکه عرق از پیشانی میریخت بکارگران دستور میداد. با خود گفتم پیرمردی از بزرگان قریش در این ساعت و با این حال در طلب دنیا است ، تصمیم گرفتم او را موعظه کنم . پیش رفتم سلام کرد و گفتم آیا شایسته است یکی از شیوخ قریش در هوای گرم ، با

اینحال از پی دنیاطلبی باشد؟ چگونه خواهی بود اگر در اینموقع و با چنین حال مرگت فرا رسد و حیاتت پایان پذیرد؟ حضرت دستهای خود را از دوش خدمتگزاران برداشت و فرمود:

بخدا قسم اگر در این حال بمیرم در حین انجام طاعتی از طاعات خداوند جان سپرده ام . من میخواهم با کار و کوشش ، خود را از تو و دگران بی نیاز سازم . زمانی باید بترسم که مرگم در حال گناه فرا رسد و با معصیت الهی از دنیا بروم . محمد بن منکدر عرض کرد مشمول رحمت الهی باش ، من میخواستم شما را نصیحت گویم شما مرا موعظه ای کردی .

عمر ابن عبدالعزیز

مسلمه بن عبدالملک از امراء ارتش بود و در جبهه جنگ روم سمت فرماندهی داشت . موقعیکه عمر بن عبدالعزیز بخلافت رسید او را بشام احضار نمود و اجازه داد همه روزه بحضورش بیاید.

در خلال آن ایام گزارشی بخلیفه رسید که مسلمه در زندگی خود به زیاده روی و اسراف گرائیده و برای تهیه غذاهای گوناگون روزی هزار درهم خرج سفره دارد. عمر بن عبدالعزیز از این خبر سخت ناراحت شد، تصمیم گرفت از مسلمه انتقاد کند و او را از این روش نادرست بازدارد.

برای آنکه تذکرش مفید افتد و به اصلاح وی موفق گردد شبی را به این کار اختصاص داد و از مسلمه دعوت نمود که آن شب شام را بطور خصوصی با خلیفه صرف نماید. این دعوت برای او مایه سربلندی و افتخار بود و با کمال میل آنرا پذیرفت . عمر بن عبدالعزیز قبلا به آشپز خود دستور داد که در آن شب انواع طعامها را تهیه کند، بعلاوه آشی از عدس و پیاز و زیتون آماده نماید و موقعیکه دستور سفره داده میشود اول آش را بیاورد و سپس با مقداری فاصله ، سایر غذاها را.

شب موعود فرا رسید مسلمه شرفیاب شد، مجلس بسیار خصوصی بود و جز میزبان و مهمان کسی حضور نداشت . عمر بن عبدالعزیز پیرامون اوضاع روم و جنگهای آن منطقه از مسلمه پرسشهایی کرد و او پاسخهایی داد. مجلس به درازا کشید و از موقع شام خوردن مسلمه یکی دو ساعت گذشت ، آنگاه خلیفه دستور غذا داد. سفره گسترده شد و طبق قرار قبلی اول آش را

حاضر کردند. مسلمه که سخت گرسنه شده بود به انتظار دیگر غذاها نماند و خود را با آش سیر کرد. موقعیکه طعامهای رنگارنگ آوردند اشتها نداشت و چیزی از آنها نخورد. عمر بن عبدالعزیز گفت چرا نمیخوری ، جواب داد سیر شده ام . خلیفه گفت سبحان الله تو از این آش که یکدرهم خرج آن شده است سیر میشوی ولی برای رنگین کردن سفره خود روزی هزار درهم خرج میکنی ، از خدا بترس ، اسراف مکن و این پول گزافی را که برای تجمل صرف مینمائی بمستمندان بده که رضای خدا در آن است .

موعظه خصوصی و تذکر خیرخواهانه عمر بن عبدالعزیز در مسلمة اثر گذارد، بعیب خود متوجه گردید، از خلیفه سپاسگزاری و تشکر نمود و با فکر تحول یافته بمنزل خویش بازگشت .

پیرمرد و کودکان

حضرت حسن و حضرت حسین علیهما السلام بر پیرمردی گذر کردند که مشغول وضو ساختن بود اما خوب وضو نمی گرفت ، بجای آنکه او را مورد انتقاد قرار دهند خودشان با هم به کشمکش پرداختند و درباره وضوی خویش گفتگو کردند و به پیرمرد گفتند ما دو نفر وضو میگیریم و تو حکم باش و بگو کدامیک از ما وضوی خوب گرفته است . سپس وضو گرفتند و هر کدام از وضوی خود پرسش نمودند. پیرمرد که مطلب را فهمیده بود گفت : شما هر دو خوب وضو گرفتید، این پیر نادان است که وضوی خود را نمیدانست و هم اکنون از شما دو نفر آموخت ، بدست شما توبه کرد، و از برکت و شفقتی که بر امت جد خود دارید برخوردار گردید.

روش امام در انتقاد

شقرانی در عصر حضرت صادق علیه السلام زندگی میکرد. او با آنکه خود را از دوستان و پیروان آن اهل بیت علیهم السلام میدانست شراب میخورد و به این گناه بزرگ آلوده بود. روزی امام علیه السلام در رهگذر تنها با وی برخورد کرد: برای آنکه از عملش انتقاد کند و از شراب خمرش بازدارد آهسته به او فرمود:

ان الحسن من کل احد حسن و انه منک احسن لمکانک منا و ان القبیح من کل احد قبیح انه منک اقبح (۶۵)

عمل خوب از هر کس که باشد خوب است و از تو خوبتر زیرا وابسته بمائی و عمل بد را هر کس انجام دهد بد است و از تو بدتر و ناپسندتر.

روش ناجوانمردانه

معاویة بن ابی سفیان در ایامی که در کشور پهناور اسلام فرمانروائی میکرد سب علی بن ابیطالب علیه السلام را در جامعه مسلمین پایه گذاری نمود و با این عمل ظالمانه و ناپاک ، به گناهی بسیار بزرگ و نابخشودنی دست زد. هدفش از این کار آن بود که مردم را نسبت به آنحضرت بدبین کند، مهرش را از دلها بزدايد، تا بدینوسیله از طرفی لکه های ننگ و بدنامی خود و خاندان بنی امیه را بپوشاند و از طرف دیگر در بیدادگری و ستم ، آزادی عمل داشته باشد و کسی حکومت علی علیه السلام را به رخس نکشد و از عدل آنحضرت سخنی بمیان نیاورد. برای آنکه سب و بدگوئی آنحضرت هر چه سریعتر در سطح کشور گسترش یابد تمام افسران ارشد و اعضاء عالیرتبه دولت را در سراسر مملکت ، مأمور این کار نمود و به آنان

دستور داد که در مجامع و مجالس نام علی علیه السلام را بزشتی یاد کنند، خطبا را وادارند که ضمن خطبه نماز جمعه ، آنحضرت را سب نمایند، از شعراء بخواهند که در این باره شعر بگویند و بین مردم نشر دهند، و خلاصه همه ماءمورین دولت را مکلف نمود که این برنامه را جدا بموقع اجراء بگذارند و کاری کنند که مردم به سب علی بن ابیطالب علیه السلام گرایش یابند و آنرا یکی از وظائف دینی خود تلقی نمایند.

همزمان با اجراء برنامه سب و ناسزاگوئی ، نقشه سرکوبی شیعیان را طرح کرد و آنرا نیز بموقع اجراء گذارد. در آغاز جمعی از دوستان شناخته شده و ثابت قدم آنحضرت را که از ممتازترین مردان تقوی و از بهترین شاگردان مکتب اسلام بودند دستگیر نمود و پس از اهانت و تحقیر، بعضی از آنان را با وضع فجیع و دردناکی کشت ، بعضی را با زجر و شکنجه از پا درآورد، و گروهی را زندانی نمود. بر اثر این جنایات بزرگ و خشونت آمیز، محیط رعب و وحشت بوجود آمد، دیگر کسی جرأت نداشت آشکارا بعلی علیه السلام ابراز علاقه کند و از فضائلش سخنی بگوید یا بهتانهای معاویه و ماءمورینش را رد کند و از آن حضرت دفاع نماید.

تا زمانی که معاویه حیات داشت وضع بهمین منوال بود پس از مرگ او نیز چند نفر از خلفاء که یکی پس از دیگری روی کار آمدند همان برنامه را دنبال نمودند به سب علی علیه السلام ادامه دادند. متجاوز از نیم قرن این گناه بزرگ در سراسر کشور معمول بود و افراد پاکدل و باایمان قادر نبودند با آن مبارزه کنند و از این بدعت شرم آوری که معاویه بنیانگذاری کرده بود انتقاد نمایند.

در سال ۹۹ هجری عمر بن عبدالعزیز بمقام خلافت رسید و فرمانروای کشور اسلام شد. او موقعیکه نوجوان بود و در مدینه تحصیل میکرد مانند سایر افراد گمراه ، نام علی علیه السلام را بزشتی میبرد، ولی بر اثر تذکر مرد عالمی بحقیقت واقف شد و دانست سب آن حضرت غیرمشروع و موجب غضب باریتعالی است ، اما نمیتوانست آنرا که فهمیده بود به دگران بگوید و آنانرا از گناهی که مرتکب میشوند باز دارد. با نیل بمقام حکومت و دست یافتن به قدرت تصمیم گرفت از فرصت استفاده کند، سب علی علیه السلام را از صفحه صفحه مملکت براندازد و این لکه ننگین را از دامن ملت اسلام بزداید.

برای آنکه در جریان عمل ، با مخالفت رجال متعصب بنی امیه و معاریف خودخواه شام مواجه نشود و سدی در راهش ایجاد نکنند لازم دید مطلب را با آنان در میان بگذارد، افکارشان را مهیا کند، توجهشان را به لزوم این مبارزه جلب نماید و آنها را با خود هم آهنگ سازد. به این منظور نقشه ای در ذهن خود طرح کرد و یک طبیب جوان کلیمی را که در شام بود برای پیاده کردن آن نقشه در نظر گرفت ، محرمانه احضارش نمود و برنامه کار را به وی آموخت و دستور داد که در روز و ساعت معین

بقصر خلیفه بیابد و آنرا اجراء نماید. قبلا عمر بن عبدالعزیز دستور داده بود که آنروز تمام بزرگان بنی امیه و رجال نافذ و مؤثر در محضرش حضور بهم رسانند و پیش از آمدن طبیب کلیمی همه آنها آمده بودند و مجلس برای اجراء نقشه خلیفه ، آمادگی کامل داشت . در ساعت مقرر جوان کلیمی آمد و با استجازه وارد شد توجه تمام حضار به وی معطوف گردید. عمر بن عبدالعزیز پرسید برای چه کار آمده ای ؟ پاسخ داد آمده ام دختر خلیفه مسلمین را خواستگاری کنم . سؤال کرد برای کی ؟ جواب داد برای خودم . حاضران مجلس بهت زده به او نگاه میکردند. عمر بن عبدالعزیز لختی جوان را نگریست سپس گفت : من نمیتوانم با این تقاضا موافقت کنم چه آنکه ما مسلمانیم و تو غیر مسلمان و چنین وصلتی در شرع اسلام جایز نیست . طبیب کلیمی گفت : اگر حکم اسلام اینست چگونه پیغمبر شما دختر خود را به علی بن ابیطالب داد؟ خلیفه برآشت و گفت علی بن ابیطالب یکی از بزرگان اسلام بود. طبیب گفت : اگر او را مسلمان میدانید پس چرا در تمام مجالس لعن سبش میکنید؟ عمر بن عبدالعزیز با قیافه تاءثر بحضار محضر رو کرد و گفت به پرسش او پاسخ گوئید. همه سکوت کردند، سر خجلت بزیر انداختند و طبیب کلیمی بدون آنکه جوابی بشنود از مجلس خارج شد.

ابن ابی العوجاء و مفضل

ابن ابی العوجاء، در عصر امام صادق علیه السلام زندگی میکرد. او پیرو افکار مادی بود و مکرر با آنحضرت به گفتگو نشست و پیرامون مسائل مختلف بحث کرد. مفضل بن عمر میگوید: روزی طرف عصر در مسجد رسول اکرم (ص) بین قبر و منبر نشسته بودم و در عظمت پیشوای گرامی اسلام فکری می کردم که ابن ابی العوجاء وارد شد، نزدیک من به فاصله ای نشست که اگر حرف می زد سخنش را می شنیدم ، طولی نکشید که یکی از دوستان وی نیز وارد مسجد شد و آمد نزد او نشست . ابن ابی العوجاء آغاز سخن نمود و در اطراف عز و بزرگی پیامبر اسلام جملاتی چند گفت ، سپس رفیقش رشته کلام را بدست گرفت و رسول اکرم را فیلسوفی دانا و توانا خواند که عقلا را مبهوت و مجذوب خود ساخت ، دعوتش را اجابت کردند و از پی آنان ، دیگر مردم نیز به وی گرویدند و آئینش را پذیرفتند. ابن ابی العوجاء گفت : سخن رسول اکرم را واگذار که عقل من در کار او حیران است سپس بحث جهان را بمیان کشید و اظهار کرد عالم ازلی و ابدی است ، همیشه بوده و همیشه خواهد بود و صانع مدبری آنرا نیافریده است .

سخنان ابن ابی العوجاء عنان صبر را از کف مفضل ربود، او را سخت ناراحت و خشمگین ساخت و با تندی گفت : ای دشمن خدا دین الهی را نفی میکنی ؟ آفریدگار جهان را انکار مینمائی ؟ و آیات حکیمانه او را که حتی در ساختمان خودت وجود دارد نادیده میگیری ؟

ابن ابی العوجاء در پاسخ گفت اگر اهل بحث و کلامی با تو سخن میگوئیم و در صورتیکه دلیل محکمی بر ادعای خود بیاوری می پذیرم ، اگر اهل بحث و استدلال نیستی با تو سخنی نداریم و اگر از اصحاب حضرت جعفر بن محمدی او با ما این چنین حرف نمیزند و همانند تو بحث نمی کند. امام علیه السلام بیشتر از آنچه تو شنیدی سخنان ما را شنیده است و هرگز با کلام رکیکی مخاطبمان نساخته و در پاسخ ما از مرز اخلاق و ادب تجاوز نکرده است . او مردی است بردبار، سنگین ، عاقل و کامل . در بحث و گفتگو، خود را گم نمی کند و دچار دهشت و اضطراب نمی شود. گفته های ما را با توجه کامل گوش میدهد و از دلائلی که اقامه می کنیم بخوبی آگاه می گردد، وقتی سخنانمان پایان می پذیرد پیش خود تصور می کنیم که حجت را تمام کرده ایم و راه پاسخگوئی را برویش بسته ایم ، ولی او با کلام کوتاهی ، ما را ملزم می کند و راه عذر را چنان می بندد که نمی توانیم پاسخش را رد کنیم و دری به روی خود بگشائیم . اگر تو از اصحاب امام صادق علیه السلام هستی همانند او با ما حرف بزن

چشم پوشی بهرام

بهرام ، روزی بعزم شکار با گروهی از رجال به خارج شهر رفت و از دور شکاری را دید. برای آنکه خود آنرا به تنهایی صید کند مرکب تاخت ، مقدار زیادی راه پیمود و از همراهان دور ماند. چوپانی را دید که زیر درختی نشسته است پیاده شد، به او گفت اسب مرا نگاهدار تا ادرار کنم چوپان عنان اسب را بدست گرفت و بهرام به کناری رفت . تسمه های دهنه اسب بهرام با قطعاتی از طلا آراسته بود، مشاهده طلاها حس طمع را در نهاد چوپان تهیدست بیدار کرد، ب فکر افتاد چیزی از آنها را بر باید و به زندگی خود بهبود بخشد کاردی را که با خود داشت بیرون آورد و با عجله قسمتی از طلاهای اطراف دهنه را جدا کرد. بهرام از دور نگاهی کرد، بعمل چوپان پی برد ولی فوراً روی گردانید، سر ب زیر افکند و نشستن خود را طول داد تا مرد چوپان هر چه میخواهد بردارد، سپس از جا حرکت کرد در حالی که دست روی چشم گذاشته بود به چوپان گفت اسبم را نزدیک بیاور غبار به چشمم رفته و نمیتوانم آنرا باز کنم . چوپان اسب را پیش آورد بهرام سوار شد و به همراهان پیوست و فوراً مسؤل اسبها را احضار نمود و به وی گفت قسمتی از طلاهای اطراف دهنه اسب را در بیابان بخشیده ام ، به احدی گمان بد مبر و کسی را در این کار متهم مکن .

جنایت و مکافات

او در سال فتح مکه در بحبوحه قدرت مسلمین بظاهر قبول اسلام کرد ولی همواره فکر ایذاء پیغمبر گرامی را در سر می پرورد و بصور مختلف آنحضرت را رنج میداد. بطوریکه در کتب تاریخ آمده است گاهی بمنظور جاسوسی ، در موقع تشکیل

جلسات محرمانه خود را گوشه ای پنهان میکرد و از تصمیم هائیکه رسول اکرم (ص) و خواص اصحابش درباره مشرکین و منافقین، اتخاذ میکردند آگاه میشد و برخلاف مصلحت اسلام و مسلمانان آنها را بین مردم نشر میداد یا به اطلاع دشمنان میرساند. گاهی پشت اطاقهای مسکونی پیامبر که درهایش بمسجد باز میشد میایستاد، استراق سمع میکرد، و گفتگوهای خصوصی آنحضرت و خانواده اش را میشنید سپس با لحن موهن و سخریه آمیز در مجالس منافقین بازگو میکرد. گاهی با جمعی از منافقین پشت سر پیغمبر اکرم حرکت میکرد و طرز راه رفتن آنحضرت را تقلید مینمود و با تکان دادن سر و دست وضع مسخره ای به خود میگرفت و منافقین را میخنداند.

رسول گرامی از گفتار و رفتار حکم بن ابی العاص آگاه بود، اما از روی بزرگواری تغافل مینمود بدین منظور که شاید متنبه گردد، مسیر خود را تغییر دهد، و زشتکاری را ترک گوید ولی او از گذشتههای آنحضرت نتیجه معکوس گرفت و هر روز بر جسارت خود افزود و با جرات بیشتری بکار ناروایش ادامه داد. سرانجام نبی معظم تصمیم گرفت روش خود را نسبت به وی تغییر دهد و عملش را با عکس العملی پاسخ گوید.

روزی پیشوای اسلام از رهگذری عبور میکرد حکم بن ابی العاص از پی آنحضرت براه افتاد و مانند گذشته با تکان دادن سر و دست، مسخرگی را آغاز کرد و منافقینی که با او بودند میخندیدند ناگهان پیغمبر اکرم (ص) به پشت سر خود پیچید و رو در روی حکم ایستاد و با شدت به او فرمود: کذلک فلتکن یا حکم .

یعنی ای حکم، همینطور که هستی باش .

حکم بن ابی العاص غافلگیر شد و بدون آگاهی و آمادگی با عکس العمل نبی اکرم مواجه گردید. روبرو شدن با پیغمبر و شنیدن سخن آنحضرت آنچنان ضربه ای به روح و اعصابش وارد آورد که به رعشه مبتلا گردید و حرکات موهن و مسخره آمیزی که با اراده و اختیار خود انجام میداد بصورت بیماری و حرکات غیراختیاری درآمد. او بجرم جاسوسی و کارهای خلاف قانون و اخلاق به اقامت اجباری در طائف محکوم گردید و از مدینه به آن شهر تبعید شد.(۶۹)

امام ناظر اعمال ماست

داود رقی گفت خدمت حضرت صادق علیه السلام نشسته بودم بمن ابتدا بدون سابقه فرمودند ای داود عملهای شما را روز پنجشنبه بر من عرضه داشتند و در بین آنها از عمل تو بر من عرضه شد صله رحم ترا دیدم نسبت بیسرعمویت فلانی مسرور شدم از این کار تو و میدانم این پیوند خویشاوندی که تو کردی زودتر اجل او را میرساند و عمرش را تمام میکند داود گفت

من پسر عمویی داشتم بدسیرت و دشمن خاندان نبوت شنیدم وضع زندگی او آشفته است و از نظر معیشت در سختی هستند. قبل از آنکه عازم مکه شوم مقداری از برای مخارج آنها فرستادم .

و نیز از حضرت باقر یا صادق علیه السلام (عن احدهما) نقل کرده که بمن فرمود ای مسیر گمان میکنم تو نسبت بخویشاوندانت صله رحم میکنی گفتم بلی فدایت شوم در بازار کار میکردم وقتی که کوچک بودم دو درهم مزد میگرفتم یک درهم آن را بخاله ام و درهم دیگر را به عمه ام میدادم فرمود بخدا قسم دو مرتبه تا کنون اجل تو رسیده بود ولی بواسطه همین صله رحم و نیکی بخویشاوندان که میکردی تاخیر افتاد.

با خویشاوندان دعوا نکنید

در کافی از صفوان جمال نقل شده که گفت بین حضرت صادق علیه السلام و عبدالله بن حسن سخنی شد بطوریکه بهیاهو و جنجال رسید و مردم جمع شدند بعد از این پیش آمد از هم جدا گشتند صبحگاه در پی کاری بیرون رفتم حضرت صادق علیه السلام را دیدم بر در خانه عبدالله ایستاده و بکنیزی میفرماید ابی محمد عبدالله بن حسن را بگو بیاید عبدالله خارج شد، عرضکرد شما را چه بر آن داشت که این صبحگاه از منزل خارج شوید حضرت فرمود آیه ای دیشب خواندم که مضطرب شدم پرسید کدام آیه فرمود: الذین یصلون ما امرالله به ان یوصل و یخافون سوءالحساب آنهائیکه پیوند میکنند آنچه را خدا دستور پیوند و بستگی داده و از روز پاداش میترسند. عبدالله بن حسن گفت راست می فرمائید گویا این آیه تاکنون بگوשמ نخورده بود، در این هنگام یکدیگر را در آغوش گرفتند و گریه کردند.

مجلسی در جلد شانزدهم بحار ص ۳۷ می نویسد: گویا حضرت صادق علیه السلام منظورش این بوده که عبدالله را تذکر باین آیه دهد وگرنه آنچه حضرت فرموده بود نسبت بعبدالله قطع رحم نبوده بلکه عین شفقت و دلسوزی بود تا عبدالله را از کاریکه در نظر داشت منصرف کند زیرا او میخواست برای فرزند خود بیعت بگیرد و هر کاریکه متضمن مخالفت امام باشد در حد شرک است لذا آنجناب از راه عطوفت عبدالله را متوجه کردند و مثل حضرت صادق (ع) هرگز از آیه غافل نمیشود تا بتلاوت متذکر گردد! منظور تذکر عبدالله بوده تا از عقوبت خداوند بترسد و مخالفت امام خویش نکند و قطع رحم ننماید.

عمر کوتاه

در کافی نقل میکند که مردی از صحابه و پیروان حضرت صادق علیه السلام بایشان عرض کرد برادران پسر عموهایم خانه را بر من تنگ گرفته اند و مرا بطوری در فشار و سختی قرار داده اند که مجبورم در یک اطاق زندگی کنم و اگر در این باره سخنی بگویم (منظور شکایت پیش حاکم کردن است) آنچه در دست آنها است میگیرم .

حضرت فرمود صبر کن خداوند برای تو فرج میرساند آنمرد گفت من منصرف شدم از اینکه اقدامی برای آنها بکنم تا اینکه در سنه ۱۳۱ و بائی آمد. بخدا سوگند همه آنها مردند و هیچکس باقی نماند. هنگامیکه خدمت حضرت رسیدم فرمود بستگانت چطورند؟ عرض کردم همه آنها مردند.

آنجناب فرمود مرگ آنها بواسطه مزاحمتی بود که نسبت به تو ایجاد کرده بودند و قطع رحم و خویشاوندی نمودند. آیا میل نداشتی که آنها همینطور بر تو سخت بگیرند ولی زنده باشند؟ گفتم چرا بخدا سوگند.

حج مقبول

ابن جوزی در تذکره الخواص نیز نقل میکند که عبدالله بن مبارک مدت پنجاه سال مرتب هر دو سال یک بار برای زیارت بمکه میرفت . سالی مهابی رفتن بحج گردید و از خانه خارج شد. در یکی از منازل بین راه بزنی سیده برخورد که مشغول پاک کردن یک مرغابی مرده است .

پیش او رفت و گفت ای زن چرا این مرغابی مرده را پاک میکنی ؟ گفت کاری که برای تو فایده ای ندارد از چه رومی پرسی ؟ عبدالله اصرار زیاد کرد. زن گفت حالا که اینقدر اصرار میورزی من زنی علویه هستم و چهار دختر دارم که پدر آنها چندی پیش از دنیا رفت امروز روز چهارم است که ما چیزی نخورده و بحال اضطرار افتاده ایم و مرده بر ما حلال است این مرغابی را پیدا کرده ام و میخواهم برای بچه هایم غذا تهیه کنم . عبدالله میگوید در دل گفتم وای بر تو چگونه این فرصت را از دست میدهی ؟ بزنی اشاره کردم دامن را باز کن چون باز کرد دینارها را در دامن او ریختم زن با قیافه ایکه شرمندگی را حکایت می کرد سر بزیر انداخته بود او رفت و من نیز از همانجا بمنزل خود برگشتم و خداوند میل رفتن مکه را در آن سال از قلبم برداشت . بشهر خود بازگشتم مدتی گذشت تا مردم از مکه برگشتند. برای دیدار همسایگان سفر رفته بخانه آنها رفتم . هر کدام مار می دیدند میگفتند ما با هم در فلانجا بودیم در فلان محل همدیگر را دیدیم ، من به آنها تهنیت برای قبولی حج میگفتم ، آنها نیز مرا تهنیت میگفتند که حج تو هم قبول باشد آنشب را در اندیشه ای عجیب بخواب رفتم در خواب حضرت رسول (ص) را دیدم که فرمود عبدالله ! رسیدگی و کمک بیک نفر از بچه های من کردی از خداوند خواستم ملکی را بصورت تو خلق کند تا برای هر سال تا روز قیامت حج بگذارد اینک میخواهی پس از این بحج برو و میخواهی ترک کن جسارت به سادات

در سال ۱۲۲۹ ه ق یکی از تحصیلداران دولت از سید تنگدستی مطالبه وجه دیوانی (مالیات) مینمود. سید هر چه سوگند یاد کرد و اظهار تنگدستی و پریشانی میکرد اثری در قلب آنمرد نبخشیده و بر سختگیری و فشار خود میافزود، چون از اظهار

عجز و بیچارگی خود بهره ای نیافت . گفت چند روزی مهلت بده تا خدا چاره ئی بسازد و از جدم رسول خدا شرم کن .
تحصیلدار گفت اگر جد تو کارسازی میکند و میتواند، یا شر مرا از سر تو دفع کند و یا حاجت ترا روا سازد آنگاه ضامنی از سید گرفت و گفت اگر برای ساعت اول فردا صبح وجه را حاضر نکردی نجاست بحلق تو خواهم ریخت و بگو بجدت هر چه می تواند بکند.

تحصیلدار شب بخانه خود مراجعت کرد و برای خوابیدن بیشت بام رفت .

نصف شب بقصد ادرار کردن از جای برخاست و چون هوا تاریک بود پای بر ناودان گذاشت و با ناودان بزمین آمد تصادفا در زیر ناودان چاه مستراح بود.

مرد تحصیلدار در همان خلوت شب بچاه سرنگون شد و از این قضیه در آن نیمه شب هیچ کس آگاهی نیافت روز که شد از او جستجو کردند. پس از تفحص فراوان او را در چاه مستراح یافتند که سرش تا نزدیک ناف در نجاست فرو رفته و آنقدر نجاست بحلق او وارد گردیده که شکمش ورم کرده و خفه شده بود.(۷۳)

از امام باقر(ع) بشنوید

زراره از عبدالملک نقل کرد که بین حضرت باقر علیه السلام و بعضی از فرزندان امام حسن علیه السلام اختلافی پیدا شد من خدمت حضرت باقر رفتم . خواستم در این میان سخنی بگویم تا شاید اصلاح شود. حضرت فرمود تو چیزی در بین ما مگو زیرا مثل ما با پسر عموهایمان مانند همان مردیست که در بنی اسرائیل زندگی میکرد و او را دو دختر بود یکی از آندو را بمردی کشاورز و دیگری را بشخصی کوزه گر شوهر داده بود.

روزی برای دیدن آنها حرکت کرد. اول پیش آن دختری که زن کشاورز بود رفت و از او احوال پرسید دختر گفت پدر جان شوهرم کشت و زراعت فراوانی کرده اگر باران بیاید حال ما از تمام بنی اسرائیل بهتر است .

از منزل آن دختر بخانه دیگری رفت و از او نیز احوال پرسید گفت پدر، شوهرم کوزه زیادی ساخته اگر خداوند مدتی باران نفرستد تا کوزه های او خشک شود حال ما از همه نیکوتر است . آنمرد از خانه دختر خود خارج شد در حالیکه میگفت خدایا تو خودت هر چه صلاح میدانی بکن در این میان مرا نمیرسد که بنفع یکی درخواستی بکنم ؛ هر چه صلاح آنها است انجام ده .

حضرت باقر علیه السلام فرمود شما نیز نمیتوانید بین ما سخنی بگوئید مبدا در این میان بی احترامی بیکی از ما شود، وظیفه شما احترام نسبت به همه ماها است بواسطه پیغمبر(ص).

ابوبصیر گفت بحضرت صادق علیه السلام عرض کردم که یکی از شیعیان شما که مردی پرهیزکار است بنام عمر پیش عیسی بن اعین آمد و تقاضای کمک کرد با اینکه دست تنگ بود عیسی گفت نزد من زکوة هست ولی بتو نمیدهم زیرا دیدم گوشت و خرما خریدی و این مقدار خرج اسرافست . آنمرد گفت در معامله ای یک درهم بهره من گردید یک سوم آنرا گوشت و قسمت دیگر را خرما و بقیه اش را بمصرف سایر احتیاجات منزل رساندم .

حضرت صادق علیه السلام افسرده شد و مدتی از شنیدن این جریان دست خود را بر پیشانی گذاشت پس از آن فرمود: خداوند برای تنگدستان سهمیه ای در مال ثروتمندان قرار داده بمقداریکه بتوانند با آن بخوبی زندگی کنند و اگر آن سهمیه کفایت نمیکرد بیشتر قرار میداد از اینرو باید بآنها بدهند بمقداریکه تاءمین خوراک و پوشاک و ازدواج و تصدق و حج ایشانرا بنماید و نباید سخت گیری کنند مخصوصا بمثل عمر که از نیکوکارانست . (۷۵)

عطش انتقام

یزید بن ابی مسلم در حکومت حجاج بن یوسف مقام رفیعی داشت . او منشی مخصوص بود ولی در تمام امور مداخله میکرد. زمان خلافت سلیمان بن عبدالملک مطرود و مبعوض گردید و از کار برکنار شد. روزی او را در حالی که به زنجیر بسته بودند نزد خلیفه آوردند. مورد تحقیرش قرار داد و زبان به اهانت و شتمانش گشود و گفت من روزی به این بدی ندیده ام . لعنت خداوند بر آن مرد باد که زمام کارها را بدست تو سپرد و اداره امور خویش را در اختیار نهاد. یزید گفت یا امیرالمؤمنین چنین مگوی چه آنکه تو در حالی مرا می بینی که اقبال از من روی گردانده و بتو روی آورده است . اگر در روز قدرت مرا میدیدی آنچه که امروز در من کوچک میشماری بزرگ میشمردی و هر چه را که حقیر مینگری خطر می دیدی . خلیفه گفت راست میگوئی ، بنشین ای بی مادر، یزید نشست .

سلیمان دوباره با زبان اهانت گفت : یزید، گمان تو درباره حجاج چیست ؟ بنظرت آیا او هم اکنون در جهنم سرنگون است یا آنکه در قعر آتش مستقر شده است ؟ گفت یا امیرالمؤمنین در حق حجاج چنین مفرمای چه او بخاندان شما کمال علاقه را ابراز کرد و حتی از خون خود دریغ نداشت . به دوستان شما ایمنی بخشید و دشمنانتان را خائف ساخت . او در قیامت طرف راست پدرت عبدالملک است و در طرف چپ برادرت ولید. هم اکنون شما هر جا که میخواهی او را جای ده . خلیفه از

سخنان موهن و تلافی جویانه یزید سخت ناراحت شد، صیحه زد، فریاد کشید، و گفت از اینجا بیرون شو و راه لعنت خدا را در پیش گیر. (۷۶)

حجاج بن یوسف از طرف عبدالملک مروان مأموریت یافت بعراق برود، عطایای خلیفه را بین مردم تقسیم کند، و آنانرا بجبهه جنگ بفرستد، وارد کوفه شد. مردم بمسجد آمدند و او بر منبر رفت و گفت : عبدالملک بمن فرمان داده است پس از اعطاء عطایا شماها را به جبهه جنگ بفرستم ، قسم بخدا هر کس پس از دریافت عطیه طرف سه روز حرکت نکند و بجبهه نرود گردنش را میزنم . سپس از منبر بزیر آمد و پرداخت عطایا آغاز شد. مردم دسته دسته میآمدند عطایا را میگرفتند و میرفتند که خود را برای سفر مهیا سازند. در این میان پیرمردی با دستهای لرزان نزد حجاج آمد و گفت ای امیر، ضعف و ناتوانی مرا می بینی ، فرزند توانائی دارم که میتواند به سفر برود و در جبهه جنگ شرکت کند، او را بپذیر و مرا معاف کن ، حجاج گفت درخواستت مورد قبول است . پیرمرد با حاجت روا شده برگشت . چند قدمی بیش نرفته بود که عیججائی ناپاکدل ، به حجاج گفت ای امیر میدانی این پیرمرد کیست ؟ جواب داد، نه ، گفت این عمیر بن ضائبی است . او در روزی که عثمان را کشته بودند کنار جسد آمد لگدی بشکم عثمان زد و استخوان دنده اش را شکست . حجاج دستور داد پیرمرد را برگردانند، به او گفت آیا روز قتل عثمان کسی را نداشتی که بجای خود بفرستی ، فرمان داد گردنش را زدند.(۷۷)

مرگ سخت

حضرت رسول (ص) ببالین جوانی رفتند که در حال احتضار و مشرف بمرگ بود ولی جاندادن بسیار بر او سخت و دشوار مینمود حضرت او را صدا زد جواب داد: فرمودند چه می بینی ؟ عرضکرد دو نفر سیاه را می بینم که روبروی من ایستاده اند و از آنها می ترسم آنجناب پرسیدند: آیا جوان مادر دارد؟ مادرش آمد و عرض کرد بلی یا رسول الله من مادر او هستم حضرت پرسیدند آیا از او راضی هستی ؟ عرضکردم راضی نبودم ولی اکنون بواسطه شما راضی شدم آنگاه جوان بیهوش شد، وقتی بیهوش آمد. باز او را صدا زدند جواب داد: فرمودند چه می بینی ؟ عرضکرد آندو سیاه رفتند و اکنون دو نفر سفیدرو و نورانی آمدند که از دیدن آنها من خشنود میشوم و در آن هنگام از دنیا رفت .(۷۸)

حکایتی دیگر

مردی در حضور یکی از علمای زنجان از برادرش شکایت کرد که او با من در مخارج مادرمان شرکت نمیکند. ایشان شخصی را که گوینده همین حکایت است مأمور اصلاح بین آنها کردند آنشخص گفت من برادرش را دیدم و با او مذاکره کردم که چرا در نفقه مادر مساعدت ببرادرت نمیکنی ؟ گفت بمن مربوط نیست قسمت کرده ایم پرسیدم چطور قسمت کرده اید؟ گفت یکسال گرانی شد پدر و مادرمان را با هم تقسیم کردیم بنا شد خرج پدر با من باشد و خرج مادر با او. منتهی اینست که اقبال

من یاری کرد پدرم زود مرد حالا خرج مادر بمن مربوط نیست من همینکه گفته او را شنیدم (بختم یاری کرد پدرم زود مرد!) یک مرتبه خنده ام گرفت گفتم مگر مال قسمت کرده اید که عقد لازم و خیار ساقط گردد در حال زنده بودن پدر چون خرج پدر چون خرج او معادل خرج مادر میشد حساب پاک بود اما حالا که پدرتان مرده باید درباره مادر حساب را از سر بگیرید.

پدر و مادرم کافرند

در کافی از زکریا بن ابراهیم نقل شده که گفت من نصرانی بودم و مسلمان شدم پس از آن بعنوان حج از محل خود بجانب مکه رفتم در آنجا خدمت حضرت صادق علیه السلام رسیدم عرض کردم من نصرانی بودم و اسلام آورده ام . فرمود چه چیز در اسلام دیدی ؟ گفتم این آیه موجب هدایت من شد.

ما کنت تدری ما الکتاب و لا الایمان ولكن جعلناه نورا نهدي به من نشاء(۸۰)

حضرت فرمود براستی خدا هدایت کرده . بعد سه مرتبه گفت (اللهم اهده) خدایا او را براههای ایمان هدایت فرما و فرمود پسرک من هر چه میخواهی سؤال کن . گفتم پدر و مادر و خانواده ام نصرانی هستند و مادرم کور است آیا من با آنها زندگی میکنم در ظرف آنها میتوانم غذا بخورم ؟ پرسید آنها گوشت خوک میخورند؟ گفتم نه حتی دست بآن نمیزنند فرمود با آنها باش مانعی ندارد آنگاه دستور داد نسبت بمادرت خیلی مهربانی کن و هرگاه بمیرد او را بدیگری واگذار منما و بهیچ کس مگو که پیش من آمده ای تا در منی مرا ببینی انشاءالله گفت در منی خدمتش رسیدم و مردم مانند بچه های مکتب دور او را گرفته بودند و سؤال میکردند.

وقتی به کوفه آمدم با مادرم مهربانی فراوان کردم و باو غذا می دادم ، لباس و سرش را از جانور میجستم . مادرم گفت فرزند من تو در موقعیکه بدین ما بودی اینطور با من مهربانی نمیکردی اکنون چه انگیزه ای ترا وادار باین خدمت نموده ؟ گفتم مردی از اهل بیت پیغمبرمان مرا باین روش امر کرده است گفت آن شخص پیغمبر است ؟ گفتم نه او پسر پیغمبر است گفت نه مادر او پیغمبر است زیرا این چنین گفتاری از سفارشات انبیاء است گفتم مادر بعد از پیغمبر ما پیغمبری نخواهد آمد و او پسر پیغمبر است . گفت دین تو بهترین ادیانست آن را بر من عرضه بدار من دو شهادت را باو آموختم داخل اسلام شد و نماز خواندن را نیز فراگرفت نماز ظهر و عصر و مغرب و عشا را خواند در همان شب ناگهان حالش تغییر کرد، مرا پیش خواند و گفت نور دیده آنچه بمن گفتی اعاده کن .

من شهادت را برایش گفتم اقرار کرد و در دم از دنیا رفت . صبحگاهان مسلمانان او را غسل دادند و من بر او نماز خواندم و در قبرش گذاشتم .

در عیون اخبارالرضا از بزنطی نقل میکند که گفت از حضرت رضا علیه السلام شنیدم فرمود مردی از بنی اسرائیل یکی از بستگان خود را کشت و کشته او را بر سر راه مردی از بهترین بازماندگان یعقوب (اسباط بنی اسرائیل) گذاشت بعد مطالبه خون او را کرد حضرت موسی علیه السلام گفت گاوی بیاورید تا کشف حقیقت کنم حضرت رضا علیه السلام فرمود هر نوع گاوی می آوردند کافی در اطاعت و پیروی امر بود ولی سخت گفتند چون توضیح خواستند خداوند هم بر آنها سخت گرفت پرسیدند چگونه گاوی باشد؟ گفت: (بقرة لافارض ولابکر عوان بین ذلک) نه کوچک و نه بزرگ بلکه ما بین این دو باشد. باز پرسیدند چه رنگ داشته باشد؟

حضرت موسی گفت: (صفراء فاقع لونها تسر الناظرین) زرد رنگ نه مایل بسفیدی و نه پر رنگ مایل بسیاهی باز بر خود دشوار گرفتند خداوند هم بر آنها سخت گرفت گفتند ای موسی گاو بر ما مشتبه شده واضح تر از این توصیف کن موسی گفت (لا ذلول تثير الارض ولا تسقى الحرث مسلمة لاشية فيها) گاوی که بشخم زدن آرام و نرم شده و برای زراعت آبکشی نکرده باشد بدون عیب و غیر از رنگ اصلیش رنگ دیگری در آن وجود نداشته باشد بالاخره آن گاو منحصر شد بیکی و آن هم در نزد جوانی از بنی اسرائیل بود وقتی که برای خرید باو مراجعه کردند گفت نمیفروشم مگر اینکه پوست این گاو را پر از طلا نمائید!

بحضرت موسی اطلاع دادند گفت چاره ای نیست باید بخرد. بهمان قیمت خریدند و آن را کشتند. دم گاو را بر مرد مقتول زدند زنده شد و گفت یا رسول الله پسر عمویم مرا کشته نه آنکسی که بر او دعا میکنند: بدین وسیله بنی اسرائیل قاتل را شناختند. یکی از پیروان و اصحاب موسی گفت یا نبی الله این گاو را قصه شیرینی است حضرت فرمود آن قصه چیست؟ مرد گفت جوانیکه صاحب این گاو بود خیلی نسبت بپدر خویش مهربانی میکرد. روزی آن جوان جنسی خرید و برای پرداختن پول پیش پدر آمد، او را در خواب یافت و کلیدها را در زیر سرش چون نخواست پدر را از خواب شیرین بیدار کند. لذا از معامله صرفنظر کرد هنگامیکه پدرش بیدار شد جریان را باو عرضکرد پدر گفت نیکوکاری کردی این گاو را بجای سود آنمعامله بتو بخشیدم حضرت موسی گفت نگاه کنید نیکی بپدر و مادر چه فوایدی دارد.

امام دوستدار کیست

عمار بن حیان گفت بحضرت صادق علیه السلام گفتم که اسمعیل پسر من نیکی میکند حضرت فرمود من او را دوست میداشتم اکنون محبتم زیادتیر شد. پیغمبر اکرم (ص) خواهری رضاعی داشت روزی همان خواهر برایشان وارد شد همینکه

نظر پیغمبر بر او افتاد مسرور گردید و روانداز خود را برای او پهن کرد و او را بروی آن نشانید با گشاده روئی و احترام بسویش توجه کرد و در صورت او میخندید تا از خدمت حضرت مرخص شد و رفت ، اتفاقاً همانروز برادرش نیز آمد ولی حضرت رسول (ص) آن نحو رفتاریکه با خواهرش نمودند با او انجام ندادند.

بعضی از صحابه عرض کردند یا رسول الله با خواهرش سلوکی کردید که با برادر آنرا بجا نیاوردید با آنکه او مرد بود؟ (یعنی سزاوارتر بآن محبت بود) فرمود علت زیادی احترام من این بود که آن دختر پیدر و مادر خویش نیکی میکند. (۸۳) اویس قرنی

گویند اویس شتربانی میکرد و از اجرت آن مخارج مادر خود را میداد. یک روز از مادر اجازه خواست که برای زیارت پیغمبر(ص) بمدینه رود. مادرش گفت اجازه می دهم بشرط آنکه بیش از نصف روز در مدینه توقف نکنی . اویس حرکت کرد وقتی بخانه پیغمبر(ص) رسید اتفاقاً ایشان هم تشریف نداشتند: ناچار اویس بعد از یکی دو ساعت توقف پیغمبر(ص) را ندیده به یمن مراجعت کرد چون حضرت بخانه برگشت پرسید این نور کیست که در این خانه تابیده گفتند شتربانیکه اویس نام داشت باینجا رسید و بازگشت ، فرمود آری اویس در خانه ما این نور را بهدیه گذاشت و رفت .

درباره چنین شخصی پیغمبر(ص) میفرماید: (یفوح روائح الجنة من قب القرن و اشوقاه الیک یا اویس القرن): نسیم بهشت از جانب یمن و قرن میوزد چه بسیار مشتاقم بدیدارت ای اویس قرنی . (۸۴)

حقوق مادر

حضرت باقر علیه السلام فرمود مردی خدمت حضرت پیغمبر(ص) رسید عرضکرد یا رسول الله پدر و مادرم خیلی کهنسال و افتاده شدند پدرم از دنیا رفت ولی مادرم باندازه ای فرتوت و شکسته شد که مانند بچه های کوچک غذا را نرم کرده و در دهانش میگذاشتم و او را در پارچه و قماط مانند بچه های شیرخوار می پیچیدم و در گهواره ای گزارده می جنبانیدم تا بخواب رود کار او بجائی رسید که گاهی چیزی میخواست و نمی فهمیدم چه میخواهد. از اینرو درخواست کردم از خداوند مرا پستانی شیردار بدهد تا او را شیر دهم همانطور که مرا شیر داده است در اینموقع سینه خود را باز کرد پستانهایش نمایان شد کمی فشرده و شیر از آن خارج گردید.

حضرت رسول از دیدن این جریان قطرات اشک از دیده فرو ریخت و فرمود ای پسر موفقیت شایانی پیدا کرده ای زیرا تو از خداوند با قلبی پاک و نیتی خالص درخواستی کردی و خدای دعای ترا مستجاب نمود عرضکرد یا رسول الله آیا زحمات و

حقوق او را جبران کرده ام ؟ فرمود هرگز حتی جبران یک ناله از ناله هائیکه در موقع زایمان از فرط رنج و فشار درد مینمود
نکرده ای . (۸۵)

آری چه بسا از مادران که بواسطه زایمان دست از جان شیرین شستند و روی فرزند خود را ندیده چشم از جهان بستند و چه
خوش سروده

پسر رو قد مادر دان که دایم***کشد رنج پسر بیچاره مادر
برو بیش از پدر خواهش که خواهد***ترا بیش از پدر بیچاره مادر
نگه داری کند نه ماه و نه روز***ترا چون جان ببر بیچاره مادر
از این پهلوی بآن پهلوی نگرده***شب از بیم خطر بیچاره مادر
بوقت زادن تو مرگ خود را***ببیند در نظر بیچاره مادر
بشوید کهنه و آراید او را***چو کمتر کارگر بیچاره مادر
اگر یک سرفه بی جانمائی***خورد خون جگر بیچاره مادر
برای اینکه شب راحت بخوابی***نخواهد تا سحر بیچاره مادر
بمکتب چون روی تا بازگردی***بود چشمش بدر بیچاره مادر
نبیند هیچکس زحمت بدنیا***ز مادر بیشتر بیچاره مادر
تمام حاصلش از زحمت اینست***که دارد یک پسر بیچاره مادر
دو پدر بزرگ

هنگامیکه ابن ملجم شمشیر بر فرق امیرالمؤمنین علیه السلام زد آنحضرت را بخانه آوردند. مردم برگرد خانه علی علیه
السلام جمع شدند تا تکلیف ابن ملجم تعیین شود و او را بکشتند. امام حسن علیه السلام آمد و فرمود: پدرم دستور داده
متفرق شوید و بمنازل خود برگردید فعلا ابن ملجم را بحال خود میگذاریم تا اگر پدرم بهبودی یافت خودش هر چه خواست
با او معامله کند.

همه مردم رفتند مگر اصبح بن نباته . پس از مختصر زمانی (۸۶) حضرت مجتبی آمد دید اصبح بن نباته هنوز ایستاده فرمود
چرا نمیروی مگر پیغام پدر مرا نشنیدی ؟ عرضکرد شنیدم ولی نمیروم مگر اینکه ایشان را ببینم و حدیثی از مولایم بشنوم .
امام حسن علیه السلام داخل شد و جریان را عرضکرد و برای اصبح اجازه گرفت .

اصبغ وارد شد، گفت دیدم علی علیه السلام دستمال زرد رنگی بر سر بسته ولی رنگ صورتش از آن پارچه زردتر است بمن فرمود مگر نشنیدی پیغام مرا؟ گفتم شنیدم ولی خواستم حدیثی از شما بشنوم فرمود بشنو که دیگر بعد از این از من نخواهی شنید فرمود ای اصبغ همینطور که تو بر بالین من آمدی روزی من ببالین پیغمبر رفتم بمن دستور داد که بمسجد برو و مردم را عموماً دعوت کن آنگاه یک پله پائین تر از فراز منبر بالا برو و بگو هر کس والدین خود را ترک کند و عاق شود و هر کس از مولا و آقای خود بگریزد و هر شخصیکه مزدور خود راستم کند و اجرت او را ندهد خداوند او را لعنت کند. من بدستور آنحضرت عمل کردم همینکه از منبر بزیار آمدم مردی از انتهای مسجد گفت یا علی سخنی گفتی ولی تفسیر ننمودی من خدمت پیغمبر آمدم و گفته آنمرد را بعرض رساندم .

اصبغ گفت در این هنگام علی علیه السلام دست مرا گرفت و پیش خود کشانید و یک انگشت مرا در میان دست نهاد، فرمود همینطور پیغمبر(ص) انگشت مرا در میان دست خود گرفت و فرمود:

یا علی الاوانی و انت ابوا هذه الامه فمن عقنا فلعن الله علیه الاوانی و انت مولیا هذه الامه فعلی من ابق عنا لعنة الله الاوانی و انت اجیر اهذه الامه فمن ظلمنا اجرتنا فلعن الله علیه ثم قال آمین

ای علی من و تو دو پدر این امتیم هر کس ما را ترک کند و بیازارد بر او باد لعنت خدا و نیز من و تو دو آقای این امتیم هر کس از ما بگریزد بر او باد لعنت خدا و هم من و تو دو مزدور و اجیر آنهائیم هر کس پاداش ما را ندهد مورد لعنت خدا واقع شود سپس پیغمبر(ص) گفت آمین .

رفتار امام در برابر شخص نادان

امام محمد باقر(ع) فرمود: حضرت امیر علی علیه السلام نماز صبح را در وقت فضیلت میخواند و تا اول آفتاب به تعقیب نماز اشتغال داشت . موقعیکه خورشید طلوع میکرد عده ای از افراد فقیر و غیر فقیر گردش جمع میشدند به آنان احکام دین و قرآن میآموخت و در ساعت معین بکار تعلیم خاتمه میداد و از جا حرکت میکرد. روزی از مجلس درس خارج شد بین راه با مرد جسوری برخورد نمود و دوباره آنحضرت کلمه قبیحی گفت . (راوی میگوید امام باقر فرمود آن مرد بی ادب که بود و نامش چه بود).

علی علیه السلام از شنیدن آن سخن دوباره به مسجد برگشت ، بمنبر رفت و دستور داد مردم را خبر کنند تا در مسجد گرد آیند. بقدر کافی جمعیت آمد و آن مرد بی ادب نیز در مجلس حضور یافت . حضرت پس از حمد باریتعالی فرمود: محبوب تر

از هر چیز نزد خداوند و نافع تر از هر چیز برای مردم ، پیشوای بردبار و عالم بتعالیم الهی است و چیزی مبعوض تر نزد خدا و زیانبارتر برای مردم ، از نادانی و بی صبری رهبر نیست . بعد چند جمله ای درباره انصاف و طاعت الهی سخن گفت . سپس فرمود: کسیکه ساعت قبل سخنی بزبان آورد کجا است ؟ مرد جسور که نمیتوانست گفته خویش را انکار نماید بصدای بلند گفت یا امیرالمؤمنین این منم که در مجلس حاضرم . حضرت فرمود: اما من اگر بخواهم ، گفتمی ها را با حضور مردم میگویم . مرد که خود را در معرض هتک و رسوائی میدید پیشدستی کرد و بلافاصله گفت ، و اگر بخواهی عفو میکنی و میبخشی که تو شایسته چشم پوشی و گذشتی . حضرت فرمود: بخشیدم و عفو نمودم . به امام باقر(ع) عرض شد که علی علیه السلام چه مطالبی را با حضور مردم میخواست بگوید؟ فرمود سوابق بد و اوصاف ناپسند او را.(۸۸)

سرزمین صفین

صفین ، نام سرزمینی است در غرب رود فرات ک بین ((رقه)) و ((بالس)) واقع شده است . در این ناحیه جنگ سختی بین لشکریان علی علیه السلام و معاویه روی داد و تلفات سنگینی بهر دو طرف وارد شد. بنابر قولی عدد لشکر امیرالمؤمنین ۹۰ هزار و عدد لشکر معاویه ۱۲۰ هزار بود.(۸۹)

زمین صفین ، دارای شریعه وسیعی بود که احتیاجات سربازان هر دو طرف را بخوبی برآورده میساخت . مأمورین هر قسمتی میتوانند سواره طول شریعه را بپیمایند، خود را به آب برسانند، مرکبها را سیراب کنند، و برای گروه خویش نیز بقدر کافی بردارند.

اراضی صفین بمقدار قابل ملاحظه ای از سطح آب فرات بالاتر بود. در گذشته که وسائل ماشینی و پمپ وجود نداشت سکنه این قبیل اراضی با استفاده از طناب و دلو آب برمیداشتند ولی در نقاط پرجمعیت و همچنین در جاهائی که چارپاداران و صاحبان اغنام و احشام زندگی میکردند و آب دلو، جوابگوی احتیاجاتشان نبود ناچار راهی رودخانه میگشودند و از نقطه ای که زمین ارتفاع کمتری داشت خاک برداری میکردند و رهگذر سرازیری میساختند که منتهی الیه شیب آن با آب رودخانه هم سطح بود. از این راه حیوانات را برای آب دادن تا لب رودخانه میبردند و آب مورد نیاز خود را نیز از همانجا تاءمین میکردند، در لغت عرب ، این رهگذار را (شریعه) میگویند.

پیش از آن که جنگ صفین آغاز شود معاویه بن ابی سفیان تصمیم گرفت شریعه فرات را محاصره کند، راه را بروی سربازان علی (ع) ببندد، آنان را در تنگنای آب قرار دهد، و بدین وسیله موجبات پیروزی خود را هرچه زودتر فراهم آورد. به تصمیم

نامشروع و غیر انسانی خویش جامه عمل پوشاند چهل هزار سرباز را به فرماندهی ابوالاعور بر شریعه فرات گمارد و دستور داد از ورود لشکریان علی علیه السلام جلوگیری کنند.

گروهی از سربازان عراق ، برای برداشتن آب ، بسوی شریعه رفتند، با ممانعت سربازان معاویه روبرو شدند، مختصر زد و خوردی بین آنان روی داد و بدون برداشتن آب به عسکرگاه خویش مراجعه کردند. خبر محاصره فرات شایع گردید سپاهیان علی علیه السلام بخشم آمدند، میخواستند هر چه زودتر بمقابله برخیزند و با زور شریعه را از محاصره لشکر شام ، خارج سازند ولی امام علیه السلام اجازه نمیداد زیرا نمیخواست جنگ از ناحیه خودش آغاز گردد و سربازانش قبل از اتمام حجت بمعاویه و یاران وی دست به شمشیر بزنند.

برای روشن شدن وضع و تعیین تکلیف عبدالله بن بدیل ، صعصعہ بن صوحان و شبت بن ربیع را احضار فرمود و دستور داد با هم نزد معاویه بروید و از طرف من به وی بگوئید ما در اینجا نیامده ایم که بر سر آب با هم بجنگیم ، سپاهیان را بگو مراحت نکنند و راه را باز بگذارند تا هر دو لشکر آب بردارند.

فرستادگان علی علیه السلام نزد معاویه رفتند و پیام آنحضرت را ابلاغ نمودند، بعلاوه خودشان نیز در این باره صحبت کردند و هر یک از آنها بمعاویه تذکراتی دادند و او را از فتنه و خونریزی برحذر داشتند. اطرافیان معاویه نیز در مجلس سخنانی گفتند و بعضی از آنها جدا با محاصره فرات مخالف بودند ولی معاویه همچنان روی نظر خود پافشاری کرد، در تصمیم خود باقی ماند، و به پیام امیرالمؤمنین (ع) پاسخ منفی داد.

مأمورین پیام ، مراجعت کردند و آنچه در مجلس معاویه گذشته بود شرح دادند، خبر ادامه محاصره فرات ، لشکر عراق را سخت ناراحت کرد و آنانرا برای دست زدن به یک پیکار خونین مهیا ساخت .

شب فرا رسید و تاریکی همه جا را پوشاند. علی علیه السلام از خیمه بیرون آمد و به سرکشی عسکرگاه رفت . از پشت خیمه ها می شنید که سربازان از ستم معاویه ، محاصره شریعه ، و مضیقه آب گفتگو میکنند، شعر جنگ میخوانند، از جنگ سخن میگویند، و در انتظار فرمان جنگ هستند، چون به خیمه بازگشت طولی نکشید اشعث بن قیس و سپس مالک اشتر حضور حضرت آمدند، وضع بی آبی را شرح دادند، آمادگی افسران و سربازان را برای جنگ بعرض رساندند، و جدا درخواست نمودند که اجازه فرماید به لشکر معاویه حمله کنند، شریعه فرات را آزاد سازند و به این عمل ناروا و شرم آور خاتمه دهند. علی علیه السلام که از فرستادن نماینده و اتمام حجت ، نتیجه ای نگرفته بود ناچار باخواست فرماندهان موافقت کرد، جنگ را اجازه

داد و فرمود:

این معاویه و لشکریان او هستند که ظلم و تعدی را شروع کرده اند و اینانند که درباره شما ستم را آغاز نموده و با رفتار تجاوزکارانه خویش به استقبالتان آمده اند.

مالک و اشعث بعسکرگاه بازگشتند، اجازه جنگ را برای آزاد ساختن شریعه فرات اعلام نمودند، و سربازان خود گفتند هر کس از مرگ نمی هراسد برای سپیده دم آماده باشد. دوازده هزار نفر دواطلب شدند و اول آفتاب، زد و خورد آغاز شد. جنگ سختی درگرفت و هر دو طرف کشته دادند اما عدد مقتولین لشکر شام خیلی بیشتر از کشته های عراقی بود. سرانجام لشکر امیرالمؤمنین پیروز شد، لشکریان معاویه گریختند، و شریعه فرات در اختیار سربازان علی علیه السلام در آمد.

پس از این شکست، معاویه بعمر بن عاص گفت: چه نظر داری؟ آیا علی بن ابیطالب بما آب خواهد داد؟ عمرو پرسید خودت چه فکر میکنی؟ در جواب گفت بعقیده من حضرت علی (ع) آب را از هیچ آفریده ای باز نمیگیرد.

دو روز گذشت و درباه آب، پیامی رد و بدل نشد روز سوم معاویه، دوازده نفر را مأموریت داد که نزد علی علیه السلام بروند و استجازه کنند که لشکریان شام، از راه شریعه آب بردارند.

فرستادگان بمحضر آنحضرت شرفیاب شدند یکی از آنان آغاز سخن کرد و گفت:

اکنون که با نیرومندی بر ما غلبه کرده ای و شریعه فرات را در اختیار گرفته ای تفضل فرما، به ما آب بده، و کار گذشته معاویه را ببخشای.

علی علیه السلام در پاسخ فرمود: باز گردید و به معاویه بگوئید هیچکس مزاحم شما نیست، بروید و بدون هیچ مانعی از فرات آب بردارید، و دستور داد تا منادی این مطلب را بعموم سپاهیان ابلاغ نماید.

سه روز وضع شریعه فرات عادی بود و هر دو لشکر آزادانه آب برمیداشتند ولی معاویه دوباره بفکر محاصره فرات افتاد و برای آنکه لشکریان علی علیه السلام را با فریب از شریعه دور کند و خود جای آنانرا بگیرد بر چوبه تیری نوشت: ((یکی از بندگان خدا که دوستدار مردم عراق است آگهی میدهد که معاویه قصد دارد بند فرات را بشکند و سربازان اطراف شریعه را غرقه سیلاب سازد بهوش باشید و حذر کنید)).

شبانۀ آن تیر را در کمان گذارد و در محیط لشکرگاه علی (ع) پرتاب کرد. صبح که هوا روشن شد یکی از سربازان، آن تیر را از زمین برداشت عبارت روی چوب را خواند و بدیگری داد و همینطور دست بدست گشت تا آنرا نزد علی علیه السلام آوردند، حضرت فرمود: این خدعه معاویه است میخواهد مرعوبتان کند و شما را از طرف شریعه پراکنده سازد. از طرف دیگر صبحگاهان دویست نفر مرد قوی و نیرومند با بیل و کلنگ و دیگر وسائل تخریب، کنار بند فرات آمدند، نعره میکشیدند،

فریاد میزدند، و مشغول کار شدند، عراقیان از مشاهده آن گروه و آغاز تخریب بند فرات باور کردند که نویسنده چوبه تیر مرد با اطلاعی بوده، و بموقع از روی خیرخواهی عراقیان را آگاه کرده است. از اینرو فرماندهان و رؤساء قبائل، صلاح را در آن دیدند که شریعه را ترک گویند و عده خود را از خطر احتمالی که ممکن است دامگیرشان شود رهائی بخشند. نظر خود را عملی کردند تا غروب آنروز اطراف شریعه تخلیه شد و سربازان، خیمه ها را برچیدند و با تمام وسائل و لوازمی که داشتند به نقطه دورتری منتقل شدند.

نیمه شب سربازان شامی بدستور معاویه شریعه فرات را اشغال کردند و خیمه های خود را بجای خیم سربازان علی علیه السلام برافراشتند. صبحگاه عراقیان به اشتباه خود پی بردند از فکر معاویه آگاهی یافتند. و از اینکه تذکر امیرالمومنین (ع) را ناشنیده گرفته و طبق دستورش عمل نکرده بودند سخت شرمنده و پشیمان شدند بعضی از شیوخ و امراء سپاه حضور حضرت رسیدند، مراتب ندامت و خجلت خود را از این پیش آمد اظهار داشتند و تعهد کردند حداکثر مجاهد و کوشش را بکار بندند تا این شکست سنگین، جبران شود و این لکه ننگین زدوده گردد.

مالک و اشعث در مقابل لشکر، خطابه مهیجی ایراد کردند، سربازان که خود از فریبکاری معاویه غضب آلود و ناراحت بودند با شنیدن سخنان آن دو، برافروخته تر شدند و از شدت هیجان، غلافهای شمشیر را شکستند، با هم پیمان مرگ بستند و مانند شیر خشمگین، روانه میدان کارزار شدند. جنگ خونینی درگرفت، عده ای از سربازان شام و عراق کشته و زخمی شدند روز، بیایان نرسیده بود که لشکریان شام، قدرت مقاومت را از دست دادند، پشت به میدان جنگ کردند و بعضی تا سه فرسخ، فرار نمودند، سربازان علی علیه السلام پیروزی درخشانی بدست آوردند و شریعه فرات مجدداً به اختیارشان آمد.

آنگاه اشعث حضور علی علیه السلام شرفیاب شد و خبر غلبه لشکر را بعرض رساند و ضمناً درخواست کرد اجازه فرمائید آب را از سپاه معاویه بازگیریم و آنانرا تشنه بگذاریم حضرت اجازه نداد و فرمود همه باید آب بردارند و برای آنکه آزادی آب هر چه زودتر به اطلاع معاویه و لشکریانش برسد این بار به انتظار درخواست معاویه نماند خود پیشدستی کرد و کسی را نزد معاویه فرستاد و پیام داد که ما عمل زشت شما را تلافی نمی کنیم و از برداشتن آب ممانعت نمی نمائیم، راه شریعه بروی لشکر شام باز است و میتوانند آزادانه هرچه آب میخواهند بردارند.

اسرا و روش پیشوای اسلام

لشکر اسلام در جنگ با قبیله طی، پیروز شدند و اسرای قبیله را بمدینه آوردند. در میان اسیران، دختران زیبا و فصیحی بود که در حضور رسول اکرم (ص) آغاز سخن کرد و گفت اگر مصلحت بدانید مرا آزاد کنید و خود را در معرض شماتت عرب

قرار ندهید، چه من دختر سخاوتمند قبیله خود هستم ، پدرم اسیران را آزاد میساخت ، به فقیران اعطا مینمود، حامی ضعیفان بود، از میهمان پذیرائی میکرد، به گرسنه غذا میداد، برهنه ، را میپوشانید، و عقده غم را از دلهای مردم اندوهگین میگشود، من دختر حاتم طائی هستم . فقال صلی الله علیه و آله : خلوا عنها فان اباهای کان یحب مکارم الاخلاق .(۹۱)

رسول اکرم (ص) فرمود: آزادش کنید زیرا پدرش حاتم طائی دوستدار مکارم اخلاق بود.

پیشوای اسلام علاوه بر آنکه شفاها مکارم اخلاق را بمردم یاد میداد و در منبر و محضر، مسلمین را به انجام وظائف انسانی تشویق مینمود، با رفتار اخلاقی خود نیز راه و رسم انسانیت را به پیروان خود میآموخت و عملاً آنانرا در راه کرامت نفس و دگردوستی رهبری میکرد.

عمل و خشیانه

در قرن ششم هجری شخصی بنام (ابن سلار) که از افسران ارتش مصر بود بمقام وزرات رسید و در کمال قدرت بر مردم حکومت میکرد. او از یکطرف مردی شجاع ، فعال ، و باهوش بود و از طرف دیگر خودخواه خشن و ستمکار. در دوران وزارت خود خدمت بسیار و ظلم فراوان کرد.

موقعیکه ابن سلار یک فرد سپاهی بود به پرداخت غرامتی محکوم شد، برای شکایت نزد (ابی الکرم) مستوفی دیوان رفت و پیرامون محکومیت خود توضیحاتی داد. ابی الکرم ، بحق یا ناحق به اظهارات او ترتیب اثر نداد و گفت : سخن تو در گوش من فرو نشود. ابن سلار، از گفته وی خشمگین گردید کینه اش را بدل گرفت موقعیکه وزیر شد و فرصت انتقام بدست آورد او را دستگیر نمود و فرمان داد میخ بلندی را در گوش وی فرو کوفتند تا از گوش دیگرش سر بیرون کرد. در آغاز کوبیدن میخ ، هربار که ابی الکرم فریاد میزد ابن سلار می گفت اکنون سخن من در گوش تو فرو شد. سپس به دستور او پیکر بی جاناش را با همان میخی که در سر داشت بدار آویختند.

چاپلوس

مرد اعرابی ، حضور پیغمبر اسلام آمد و گفت : مگر نه اینست که تو از جهت والدین از همه ما بهتر و از جهت اولاد از همه ما شریفتری ؟ در ایام جاهلیت بر ما مقدم بودی و هم اکنون در اسلام رئیس ما هستی . رسول اکرم (ص) از این سخنان تملق آمیز خشمگین شد بمرد اعرابی فرمود: زبانت در پشت چند حجاب قرار دارد؟ جواب داد دو حجاب ، یکی لبها و دیگری دندانها. فرمود هیچیک از این دو مانع ، نتوانست حدت زبان ترا از ما بگرداند؟ سپس فرمود تحقیقا بین تمام آنچه که در دنیا بفردی اعطاء شده است هیچ چیز برای آخرت او زیانبارتر از طاقت زبان و نفوذ کلام نیست . برای آنکه مرد را ساکت کند و

به آن صحنه ناراحت کننده خاتمه دهد بعلی علیه السلام فرمود: برخیز زبانش را قطع کن ، آنحضرت حرکت کرد چند درهمی بوی داد و خاموشش ساخت .

رقابت جاهلان

پس از گذشت دهها سال از عصر جاهلیت ، زمانی کوفه دچار قحطی گردید و مردم به مضیقه افتادند. یکی از روزها (غالب) پدر فرزندق شاعر که رئیس قبیله بنی تمیم بود برای غذای خانواده خود شتری کشت و طعام زیادی تهیه کرد، چند ظرف غذا برای افراد قبیله خود فرستاد و یک ظرف هم برای سحیم بن وثیل رئیس قبیله بنی ریاح . سحیم از عمل غالب ، سخت خشمگین شد و آنرا هتک خود پنداشت بهمین جهت ظرف غذا را بزمین ریخت و آورنده غذا را کتک زد و گفت من نیازی بطعام غالب ندارم و اکنون که او شتری کشته من نیز چنین میکنم و شتری کشت . بر اثر اینکار بین آن دو رقابت آغاز گردید فردای آنروز غالب دو شتر کشت و سحیم نیز دو شتر. روز سوم غالب سه شتر کشت و سحیم هم سه شتر، روز چهارم غالب صد شتر کشت و سحیم که آن تعداد شتر در اختیار نداشت آنروز حتی یک شتر هم نکشت ولی از این شکست و عقب نشینی ناراحت شد و آنرا بدل گرفت تا فرصت مناسبی فرا رسد و آن شکست را جبران نماید.

دوران قحطی سپری شد و وضع مردم کوفه بحال عادی برگشت ، در یکی از روزها کسانی از قبیله بنی ریاح ، به سحیم گفتند تو با عملت ما را دچار ننگ و بدنامی کردی . چرا آنروز همانند غالب صد شتر نکشتی ما حاضر بودیم بجای هر یک شتر به شما دو شتر بدهیم . ما عذر آورد که آنروز شترهای من در بیابانها پراکنده بودند و صد شتر در دسترس نداشتم . سپس یک روز سیصد شتر کشت و در اختیار عموم قرار داد و اعلام نمود تمام مردم و همه خانواده ها میتوانند رایگان از گوشت شترها استفاده کنند و هر قدر میخواهند ببرند و برای خود غذا تهیه نمایند.

این قضیه در زمان حکومت علی علیه السلام اتفاق افتاد و درباره حلیت گوشت شترها استفاء شد. آنحضرت به حرمت آنها حکم داد و فرمود این شترها را برای تاءمین غذا و رفع نیاز مردم نکشته اند بلکه مقصود از اینکار تنها مفاخره و مباهاة بوده است . بر اثر این حکم شرعی ، مردم مسلمان از بردن و خوردن آن گوشتها خودداری کردند، لاشه شترها را در مرکز زباله شهر کوفه انداختند و طعمه سگها، عقابها، کرکسها و دیگر پرندگان وحشی شد.

شتابزده

جریر میگوید: به امام صادق علیه السلام عرض کردم که اراده سفر عمره دارم بمن سفارشی بفرمائید فرمود: از خدا بترس و از شتابزدگی پرهیز کن ، درخواست سفارش دیگری کردم اما چیزی بر آنچه فرموده بود نیفزود. از مدینه خارج شدم با مردی

که از اهل شام بود و قصد مکه داشت برخورد نمودم و رفیق راه شدیم . در منزلی ، من و او سفره های خود را گسترديم و با هم غذا میخوردیم ، در بین ، نامی از اهل بصره بمیان آمد مرد شامی به آنها بد گفت . نامی از مردم کوفه بمیان آمد آنها را نیز شتم کرد، نام امام صادق علیه السلام برده شد، درباره آنحضرت هم برخلاف ادب صحبت کرد. از شنیدن سخنان او سخت خشمگین شدم میخواستم با مشت بصورتش بکوبم و حتی فکر کشتن او را از خاطر گذراندم ولی بیاد توصیه امام صادق علیه السلام افتادم که بمن فرموده بود: از خدا بترس و از شتاب پرهیز کن لذا با شنیدن بدگوئیهای او خود را نگاهداشتم ، رعایت مصلحت را نمودم و از خویشتن عکس العملی نشان ندادم .

منصور عمار و قاضی بغداد

منصور عمار از رهگذری که سرای قاضی بغداد در آن بود عبور میکرد. در خانه باز بود. منصور جلو در ایستاد و بدرون منزل نظری افکند. دید سرائی است بس وسیع و مجلل . داخل منزل شد و تمام قسمتهای آنرا با دقت نگاه کرد. توجه منصور به اتاقهای مفروش ، ظروف عالی ، غلامان و خدمتگزاران متعدد جلب شد و حیرت زده آنها همه خودآرائی و تجمل را نگریست سپس آب وضو خواست . یکی از غلامان آفتابه بزرگی را پر کرد و نزد او برد. منصور در نقطه ای که قاضی بغداد میدید نشست و آغاز وضو نمود ولی دستها را از بازو شست و پاها را از زانو. قاضی گفت ای منصور این چه اسراف است که میکنی و چرا اینهمه آب را بهدر میدهی ؟ منصور گفت ای قاضی تو که زیاده روی در آب مباح را اسراف میخوانی درباره این سرا و بوستان با این همه تجمل و اسباب که خدا میداند پول آنها از کجا آمده است چه میگوئی ، آیا اسراف نیست ؟ تو که احتیاجات با یک منزل کوچک و دو خدمتگزار برآورده میشود چرا اینقدر زیاده روی میکنی و اینهمه و بال را بردوش میکشی ؟ قاضی از سخن منصور بخود آمد، از عیب اخلاقی خویش آگاه شد، زندگی آمیخته به اسراف را بر هم زد، و از آن پس روش معتدلی در پیش گرفت .

عبدالله ذوالبجادرین

او از قبیله (مزینه) بود و نامش عبدالعزی اسم یکی از بتها است) در کودکی پدرش از دنیا رفت ، عموی بت پرستش کفالت وی را بعهده گرفت ، از او حمایت و سرپرستی نمود، بزرگش کرد، به جوانیش رسانید، و قسمتی از اموال و اغنام خود را به او بخشید.

در آن موقع آئین اسلام شور و تحرکی در مردم بوجود آورده بود و همه جا پیرامون دین جدید بحث و گفتگو میشد. عبدالعزای جوان نیز به جستجو و تحقیق برخاست و با عشق و علاقه مسائل اسلامی را دنبال میکرد. بر اثر شنیدن سخنان

پیغمبر اسلام و آگاهی از تعالیم الهی بفساد عقیده خود و خاندان خود پی برد، از بت پرستی و رسوم جاهلیت، دل برگرفت، و در باطن به دین خدا ایمان آورد اما بر عایت عمومی خود اظهار اسلام ننمود.

تا چندی وضع بهمین منوال بود، پس از فتح مکه روزی بعموی خود گفت: مدتی در این انتظار ماندم که بخود آئی و مسلمان شوی و من نیز با تو قبول اسلام نمایم اینک می بینم که بت پرستی را ترک نمیگویی و همچنان در کیش باطل خود پافشاری میکنی پس موافقت کن من مسلمان شوم و بگروه اسلام بپیوندم. عمو که قبلاً گرایش او را به اسلام احساس کرده بود از شنیدن سخن وی سخت برآشفته و گفت هرگز اجازه نمیدهم و سپس قسم یاد کرد که اگر راه محمدیان را در پیش گیری تمام اموالی را که بتو داده ام پس میگیرم.

عمو تصور میکرد برادرزاده جوانش با تهدید پس گرفتن اموال تغییر عقیده میدهد، از تصمیم خود برمیگردد فکر مسلمانی را از سربدر میکند، و در بت پرستی پایدار میماند. ولی او مسلمان واقعی بود و با تندی و خشونت و تهدید مالی، اراده اش متزلزل نشد، از تصمیم خود دست نکشید، و در کمال صراحت و قاطعیت، اسلام باطنی خود را آشکار کرد و کمترین اعتنائی به تهدید مالی ننمود.

سخنان بی پرده عبدالعزی در قبول آئین اسلام، عمو را بعملی ساختن تهدید خود وادار کرد، تمام اموال را از وی پس گرفت حتی جامه ای که در تن داشت از برش بیرون آورد. او با بدن برهنه نزد مادر رفت و گفت: آهنگ مسلمانی دارم و از تو جز تن پوشی نمیخواهم، مادر قطعه کتانی را که در اختیار داشت بفرزند داد، پارچه را گرفت بدو نیم کرد و خود را با آن دو قطعه پارچه پوشاند و برای شرفیابی محضر رسول اکرم راه مدینه در پیش گرفت.

او دلباخته حق و حقیقت بود، قلبی داشت که از شور و هیجان، پاکی و خلوص، و صمیمیت و صفا لبریز بود و مانند مرغی که از قفس آزاد شده و بال و پر گشوده باشد با سرعت میرفت تا هر چه زودتر برهبر اسلام برسد، آزادانه از تعالیم حیات بخش او استفاده کند، خود را بشایستگی بسازد، و موجبات سعادت واقعی و کمال انسانی خود را فراهم آورد.

بین الطلوعین در موقعیکه مردم برای اداء فریضه گرد آمده بودند وارد مسجد شد و نماز صبح را با پیغمبر بجماعت خواند، پس از نماز، رسول اکرم او را نزد خود طلبید و فرمود کیستی؟ گفت نامم (عبدالعزی) و جریان خود را شرح داد حضرت

فرمود: اسم تو (عبدالله) است و چون دید خود را با دو جامه پوشانیده است او را (ذوالبجadin) خواند و از آن پس بین

مسلمین بهمان لقبی که پیغمبر به او داده بود مشهور شد. عبدالله ذوالبجadin برای شرکت در جنگ تبوک با دیگر سربازان مسلمین در معیت رسول اکرم (ص) از مدینه خارج شد و در همین سفر از دنیا رفت. موقع دفن پیغمبر گرامی به احترام و

تکریم او داخل قبر شد و جسد عبدالله را گرفت و با دست خود در قبر خواباند. پس از پایان یافتن کار دفن رو بقبله ایستاد و دستها را بلند کرد و گفت :

پروردگارا من روز را بشب آوردم و از عبدالله ذوالبجادرین راضی هستم ، بارالها تو نیز از او راضی باش .

نمونه ای از پرورش اسلام

در جنگ یرموک ، هر روز عده ای از سربازان مسلمین بعرصه کارزار میرفتند و پس از چند ساعت زد و خورد، بعضی سالم یا زخمی به پایگاه های خود برمیگشتند و برخی کشته یا مجروح در میدان جنگ بجای میماندند، حذیفه عدوی میگوید: در یکی از روزها پسر عمویم با دیگر سربازان بمیدان رفت ، ولی پس از پایان پیکار مراجعت نکرد. ظرف آبی برداشتم و روانه رزمگاه شدم باین امید که اگر زنده باشد آبش بدهم . پس از جستجو او را یافتم که هنوز رمقی در تن داشت . کنارش نشستم و گفتم آب میخواهی ؟ با اشاره گفت آری . در همین موقع سرباز دیگری که نزدیک او بزمین افتاده بود و صدای مرا شنید آهی کشید و فهماند که او نیز تشنه است و آب میخواهد. پسر عمو بمن اشاره کرد برو اول باو آب بده . حذیفه میگوید: پسرعمویم را گذاردم و به بالین دومی رفتم و او هشام بن عاص بود. گفتم آب میخواهی ؟ به اشاره گفت بلی . در این موقع صدای مجروح دیگری شنیده شد که آه گفت . هشام هم آب نخورد و بمن اشاره کرد که به او آب بدهم . نزد سومی رفتم ولی در همان لحظه جان سپرد. برگشتم به بالین هشام او نیز در این فاصله مرده بود، و چون نزد پسرعمویم رفتم دیدم او هم از دنیا رفته است .

پاداش جوانمردی

عبدالله جعفر، در راه مسافرت ، نیمه روزی به روستائی رسید و باغ نخلی را سرسبز و خرم در نزدیکی آن دید. تصمیم گرفت پیاده شود و چند ساعت در آن باغ بیاساید. مالک باغ خود در روستا زندگی میکرد ولی غلام سیاهی را در باغ گمارده بود تا از آن نگهبانی و مراقبت کند. عبدالله با اجازه وی وارد باغ شد و برای استراحت جای مناسبی را انتخاب نمود ظهر فرا رسید، عبدالله دید که غلام سفره خود را گسترده تا غذا بخورد و در سفره سه قرصه نان بود. هنوز لقمه ای نخورده بود که سگی داخل باغ شد و نزدیک غلام آمد، او یکی از قرصه های نان را بسویش انداخت و سگ گرسنه با حرص آنرا بلعید و دوباره متوجه غلام و سفره نانش شد. او قرص دوم و سپس قرص سوم را نزد سگ انداخت و سفره خالی را بدون آنکه خود چیزی خورده باشد جمع کرد. عبدالله که ناظر جریان بود از غلام پرسید جیره غذائی شما در روز چقدر است ؟ جواب داد همین سه قرصه نان که دیدی . گفت پس چرا این سگ را برخورد مقدم داشتی و تمام غذایت را به او خوراندی ؟ غلام در پاسخ گفت :

آبادی ما سگ ندارد، میدانستم این حیوان از راه دور به اینجا آمده و سخت گرسنه است و برای من رد کردن و محروم ساختن چنین حیوانی گران و سنگین بود عبدالله پرسید پس تو خود چه خواهی کرد؟ جواب داد امروز را به گرسنگی میگذرانم . جوانمردی و بزرگواری آن غلام سیاه مایه شگفتی و حیرت عبدالله جعفر شد و در وی اثر عمیق گذارد. برای آنکه عملا او را در این کرامت اخلاقی و رفتار انسانی تشویق کرده باشد آنروز جدیت نمود تا باغ و غلام را از صاحبش خریداری کرد. غلام را در راه خدا آزاد ساخت و باغ را به او بخشید.